گُلپونہ ہا

ہُما : میرافشار

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

گلپونه‌ها

هُما میرافشار

چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۵۲



شانزده تومان

این کتاب باسرمایه سازمان انتشارات جاویدان بطبع رسید

● طرح پشت جلد و تصاویر کتاب : محمد تجویدی

● چاپ متن : چاپ زیبا

● چاپ روی جلد : چاپ لوکس

● صحافی : شرکت افست

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

سلام بر خواننده عزیزی که سالها با نواهای دل من

همزاد شده‌ای ، تو که کشته دلشکستگی‌های بیشماری

مادرزادی که در ذوق و احساس و حجم شکستگی دارد

بپذیری دیوانه‌ام نکنید ، آنقدر می‌توانم پس از هفده

سال اولین مجموعه شعرم را بنام تو در سکوت نوا آغاز کنم

نمی‌توانستم ظرف سالها دلتنگی چندین

مجموعه از آثارم را به چاپ برسانم ولی احساس می‌کردم

بدان ای خواننده عزیز نه به گندم‌نمای جوفروش

پنجم.

[illegible] دوست داری [illegible] محمود [illegible]

دست در حلقه‌ی [illegible] ، [illegible] هفده

سال در [illegible] سوختن و ساختن ، [illegible]

برداشتن [illegible] شعر و [illegible] بر سینه‌ی سپید

دفتر قلم سیاه زدن دست .

نخواستم روزی که اولین دفتر شعر من به چاپ رسید

دو بار [illegible] از آن هم شعرم چاپ نرسید و [illegible]

سالهاست شنیدن خنده آسمانی نزنی.

مقدمه‌ای بر این دفتر نوشته نشده بتصور من احتیاج به

نوشته مجموعه شعر بایستی مختصر نداره مگر آن خود بی

آن که خواننده باشد.

همانطور در آسمان نه سرایش سادگی و نوجوئی را از دل

خویش قرار دادم، در سروده‌ها اشعار نیز روش سادگی و نوآوری

را حتی در غزلیات از کف نگذاردم.

آنچه درین دفتر گرد آمده سروده‌ها غزل‌های دل صاحبان

نیست غم افزای روح بشر. راز خدا نخواهم

در خور دیدهٔ دل دردآشنای برادران تلخ دیگر نخفتید.

تهران ۱۵ فروردین ماه ۱۳۵۲

در این کتاب:

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

گلپونه‌ها

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

سحرگاه چون پنجره را گشودم تا نسیم سحرگاهی با زلفهای سرکش و جان ملتبهم بازی کند ، عطر گلپونه‌های وحشی، مشام جانم‌را چنان سرشارساخت که‌بی‌اختیار بسالها قبل، یعنی زمان‌کودکیم بازگشتم، همان دخترکی شدم که درکنار باریکه آبی بنام جوی که از نزدیك منزلشان میگذشت با سبزه های نورس وگلپونه‌های وحشی درد دل میکرد. همان‌دخترك‌ساکت و آرامی که بازیهای کودکانه نیز شادمانش نمیساخت. سراسر وجودش غمی‌بود مرموز که‌هر روز غروب بهنگام بهاران او را بکنار پونه‌های سرسبز می‌کشید :

سلام پونه‌ها...سلام گلپونه‌ها... امروز مامان با من قهر بود...وصبح نمیدانم چرا اخمهای پدربازنمیشد، حتی وقتی بادستهای کوچکم برای او چای میریختم بروی من لبخندی نزد، در عوض برادرم را......

گلپونه‌ها... مهری‌دختر همسایه بامن بازی نمیکند، چند روزاست احساس میکنم که اگر پسر بدنیا میآمدم بهتر بود .... و گلپونه‌ها ، با چشمهای مهربانشان آرام بدرد دلهای کودکانه من گوش میسپردند و هرگز از پرگوئیهای من‌نمیرنجیدند، مطمئن بودم که آنچه بآنها گفته‌ام برای‌همیشه درسینه‌های پاک ونازنینشان دفن میشود . آری مطمئن بودم ... وآنها از همان اوان کودکی ، هر بهار سنگ صبور من بودند و من چه بسیارها که بانتظارشان چشم براه‌ماندم.

و اکنون درین سحرگاه روشن و دلپذیر بهاری با خود می‌اندیشم، در خود می‌گریم و افسوس میخورم که‌چرا نمیتوانم چون آنروزهای زودگذر و شیرین ، حتی بگلپونه‌ها نیز اعتماد کنم ... آه چه سخت است بدینگونه تنها ماندن که حتی نسیم سحری نیز همراز نیست و محرم راز .

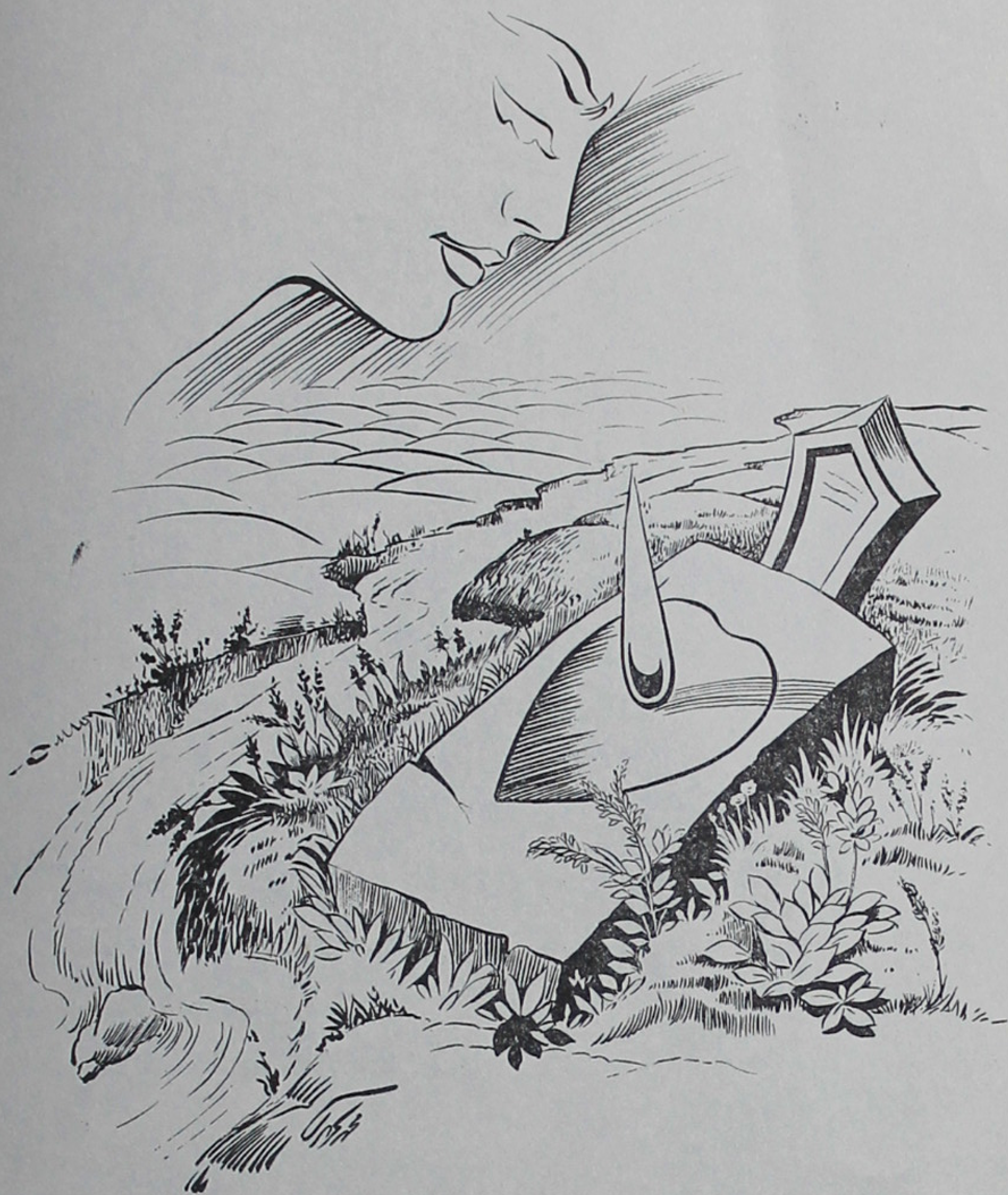
قطعه شعر گلپونه‌ها را بدین مناسبت سروده‌ام .

«هما»

گلپونه‌ها

گلپونه‌های وحشی دشت امیدم ، وقت سحر شد
خاموشی شب رفت و فردائی دگر شد
من مانده‌ام تنهای ، تنها
من مانده‌ام تنها میان سیل غمها





گلپونه‌های وحشی دشت امیدم ، وقت جدائیها گذشته
باران اشکم روی گور دل چکیده
برخاك سرد و تیره‌ای پاشیده شبنم
من دیده بر راه شما دارم که شاید
سر برکشید از خاکهای تیرهٔ غم

●

من مرغك افسرده‌ای بر شاخسارم
گلپونه‌ها ، گلپونه‌ها چشم انتظارم
میخواهم اکنون تا سحرگاهان بخوانم
افسرده‌ام ، دیوانه‌ام ، آزرده جانم

●

گلپونه‌ها ، گلپونه‌ها ، غمها مراکشت
گلپونه‌ها آزار آدمها مراکشت
گلپونه‌ها نامهربانی آتشم زد
گلپونه‌ها بی همزبانی آتشم زد

●

گلپونه‌ها درباده‌ها مستی نمانده
جز اشك غم در ساغر هستی نمانده
گلپونه‌ها دیگر خدا هم یاد من نیست
همدرد دل ، شبها بجز فریاد من نیست

●

گلپونه‌ها آن ساغر بشکسته‌ام من
گلپونه‌ها از زندگانی خسته‌ام من
دیگر بس است آخر جدائیها خدا را
سر برکشید از خاکهای تیرهٔ غم

●

گلپونه‌ها ، گلپونه‌ها من بیقرارم
ای قصه گویان وفا چشم انتظارم
آه ای پرستوهای ره گم‌کردهٔ دشت
سوی دیار آشنائیها بکوچید
با من بمانید ، با من بخوانید

●

شاید که هستی را زسر گیرم دوباره
آن شور و مستی را زسرگیرم دوباره

این دل
شکسته بهتر

رفتی، دلم شکستی ، این دل شکسته بهتر
پوسیده رشتهٔ عشق ، از هم گسسته بهتر
من انتقام دل را هرگز نگیرم از تو
این رفته راه ناحق ، در خون نشسته بهتر

در بزم باده‌نوشان ای غافل از دل من
بستی دو چشم و گفتم ، میخانه بسته بهتر
چون لاله‌های خونین ریزد سرشکم امشب
بر گور عشق دیرین ، گل دسته دسته بهتر
آئینه‌ایست گویا این چهره‌ی غمینم
تا راز دل ندانی ، در هم شکسته بهتر
فرسوده بند الفت ، با صد گره نیرزد
پیمان سست و بیجا ، ای گل ، نبسته بهتر
گر یادگار باید از عشق خانه سوزی .....
داغی هما بسینه ، جانی که خسته بهتر

مردنم را ببین و
بعد برو

من کیم ؟ آن شکسته ، رفته ز یاد   تکدرختی که برگ و بارش نیست
پـای درگـل ، اسیر طوفانهـا   آن خزانی کـه نوبهارش نیست

ورقـی پـاره از کتاب زمـان   قصه‌ای نـاتمام و تلـخ آغـاز
اشگ سردی چکیده بر سر خـاك   نغمه هائی شکسته بر لـب ساز

تو که بودی ؟ همه بهار ، بهار   در نگـاهت شراب هستـی سوز
از کجا آمدی ؟ که چشم تـو شد   در شب قلب مـن ، طلیعهٔ روز

در رگت خون زنـدگـی جاری
تو طلوع و من آن غروب سیاه
تنت از شوق و آرزو لبـریـز
تو سراپا شکـوفه ، من پائیز

راستی را شنیده بـودی هیـچ
یا ز شبهای تیره ، آخـر مـاه
شوره‌زاری که گل در آن روید ؟
دلی افسرده ، روشنی جویـد ؟

تو که بودی ؟ که شوره‌زار دلم ـ
کـاسهٔ خشك چشمهـایم بـاز
با تو سرشار بـرف و بـاران شد
تازه شد ، رشگ چشمه‌ساران شد

سبز گشتم ، ز نو جوانه زدم ...
هر رگم جوی خـون هستی شد
با تو گـل کردم و بهـار شدم
پر شدم ، پـر ز انتظـار شدم

وای بر من ، چرا نـدانستم
شاخـه‌ای را نچیـده میبینم
بـوفـای گـل اعتبـاری نیست
در کفم غیر نیش خـاری نیست

راستی را چنـان نسیم سحـر
من بجا مانده یکه و تنها . . . .
تو گذشتی چه ساده زانچه که بود
میگریزم دگـر ز بـود و نبود

بی من آری تـو خفته‌ای آرام
چکنـم رسم عـاشقـی اینست
گرچه مـن لحظـه‌ای نیـاسودم
چشم مـن کور ، عـاشقت بودم

بعد از این میگریزم از هستـی
ای همـه شادمـانیـم از تـو
بجهان نیـز دل نمیبندم . . . . . .
بی تو هرگـز دگـر نمیخنـدم

آه اینك تـو ای رطیل سیـاه
تـا ببینـی چگـونـه میمیـرم
وقت رفـتن کنار خـانه بمـان
لحظـه‌ای هم بـاین بهانه بمـان

صبر کن ، صبر کـن ز باغ دلم
ایکه زهر تـو سوخت جانم را ...
گل شادی بچین و بعـد بـرو
مردنـم را ببین و بعـد بـرو

ترا قسم بحقیقت

ترا قسم بحقیقت ، ترا قسم بوفا
ترا قسم بمحبت ، ترا قسم بصفا
ترا بمیکده‌ها و ترا بمستی می
ترا بزمزمهٔ جویبار و ناله نی

ترا بچشم سیاهی که مستی آموزد
ترا بآتش آهی که خانمان سوزد
ترا قسم بدل و آرزو ، برسوائی
ترا بشعلهٔ عشق و ترا بشیدائی
ترا قسم بحریم مقدس مستی
ترا بشور جوانی ، ترا باین هستی
ترا بگردش چشمی که گفتگو دارد
ترا بسینهٔ تنگی که آرزو دارد
ترا بقصهٔ لیلا و غصهٔ مجنون
ترا بلالهٔ صحرا نشسته اندر خون
ترا بمریم خاموش و سوسن غمگین
ترا بحسرت فرهاد و ناله شیرین
ترا بشمع شب افروز جمع سرمستان
ترا بقطرهٔ اشك چکیده در هجران
ترا قسم بغم عشق و آشنائیها
دل چو شیشه من مشکن از جدائیها

شهرزاد قصه‌گو

مرا در سینه پنهان کن ،
رهم ده در دل پر مهر و احساست
مرا مگذار تنها ، ای دلیل راه امیدم .
بهشتم ، آسمانم ، شعر جاویدم



مرا بگذار تا زنجیری زندان غم باشم .
برایت قصه‌ها خوانم ،
بپایت شعرها ریزم .
مرا بگذار تا مستانه در پای تو آویزم

●

مرا در دیده پنهان کن
که شبها تا سحر رؤیای آن چشم سیه‌گردم
مرا مگذار تا دور از تو ای هستی ، تبه گردم

●

ز پایم بند دل مگشا ،
مرا بگذار تا کاخی برایت از وفا سازم
ترا از آرزوهایت جدا سازم ،
ترا با کعبهٔ دل آشنا سازم

●

بیا با من ، بیا تا در میان موج دریاها ،
میان گردباد سخت صحراها
کنار برکه‌های غرق نیلوفر ،
تهی از یاد فرداها
ز جام چشمهای تو می ناب نگه نوشم .

●

منم آن مرغك وحشی ،
قفس مگشا .
ز پایم بند دل را برمدار ، ای آشنای من
مرا بگذار تا عمری اسیر آرزو باشم ، سراپا گفتگو باشم ،
شه من ، شهرزاد قصه‌گو باشم



مران از سینه یادم را
مرا از کف مده آسان
منه امید جاویدم
بلوح عشق من پایان ...

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ترا من
بقدر خدا دوست دارم

ترا چون نسیم صبا دوست دارم
ترا چون حدیث وفا دوست دارم
چو حل گشته‌ام در وجود تو با خون
ترا از من و ما ، جدا دوست دارم

دلم را کسی جز تو کی میشناسد
ترا ای بدرد آشنا ، دوست دارم
چو بیمار جان بر لبم از جدائی
گل بوسه را چون دوا ، دوست دارم
بلای وجودی ، مرا مبتلا کن
ز هستی گذشتم ، بلا دوست دارم
مگیر از سرم سایهٔ شهپرت را
ترا همچو فر هما دوست دارم
بشبهای تاریك و تلخ جدائی
قسم بر دو چشمان غم ریز مستت
ترا من بقدر خدا دوست دارم

پلهای شکسته

میرسی از راه روزی با شتاب
دیـده میدوزی بسوی کـاجهـا
خسته و غمدیده و افسرده جـان
میکنی پـاك از محبت گـردشان

بشکنـد جـام بلـورین سکـوت
می‌هراسد مرغکـی بـر شاخ بید
از صـدای آشنـای زنـگ در
میکشد از روی گل پروانه پـر

منتظر میمانـی آنجـا لحظـه‌ای
زیر لب مینالی آنگـه با دریغ
تا صدای گرمی آید کیست کیست ؟
دیگر آن امید جـانم نیست نیست

در فضای خالی و خاموش و سرد
پر نمیگیرد شتابان سوی در
بر نمیخیزد صدای پای او
گرم و غوغا آفرین بالای او

دیدگانش غرقه در نور صفا
آن دو بازوی سپید و مرمرین
بر دو چشمانت نمیخندد دگر
راه بر رویت نمیبندد دگر

می نمیریزد از آن چشمان مست
بوسه‌ای دیگر نمیبخشد ترا
گل نمیریزد بپایت خنده‌اش
آن لب از عطر گل آکنده‌اش

پیش چشمانت همه بگذشته‌ها
در دلت آن خاطرات غمفزا
رنگ میگیرند و غوغا میکنند
شعلهٔ اندوه بر پا میکنند

یادت آید — چون بدل غم داشتی
تا سحرگاهان کنارت مینشست
آن دل درد آشنا دیوانه بود
از همه خلق جهان بیگانه بود

یادت آید — قهر کردنهای او
زیر چشمی بر تو افکندن نگاه
در میان گریه‌ها خندیدنش
چون تو میدیدی نگه دزدیدنش

مشت میکوبی بدر، با خشم و درد
با سلام و بوسه‌ها جانم ببخش
کاین منم در باز کن در باز کن
مرغك من سوی در پرواز کن

نرم بر میخیزد از سوئی نسیم
رهگذاری نغمه‌ای سر میدهد
زیر لب گوئی صدای پای اوست
کیمیای زندگانی، دوست دوست

غرق حسرت می کشی آهی ز دل
دوست با من بود و من غافل ازو
کای دریغا از چه رو آزردمش
چون گلی در دست غم پژمردمش

اشك میغلطد فرو بر چهره‌ات
وه چه آسان دادی از کف آنچه بود
راه برگشتن برویت بسته است
پشت سر پلها همه بشکسته است

پروانه

پروانه ، ای از عشق و ناکامی نشانه
ای یادگار عاشقی در این زمانه
در شعله میسوزد پرت پروا نداری
پروای جان در حسرت فردا نداری
سودا مکن جان در بهای آشنائی
دیگر ندارد آشنائیها بهائی
پروانه ، این دلها دگر درد آشنا نیست
در بزم مستان هم ، دگر شور و صفا نیست
پروانه ، دیگر باده‌ها مستی ندارد
جز اشك حسرت ، ساغر هستی ندارد
پروا کن از آتش که میسوزد پرت را
یکدم نسیمی میبرد خاکسترت را
پروانه ، آن شمع امید شام تارت
آخر سحرگه میشود شمع مزارت

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ترا میپرستم

ترا دوست دارم
ترا دوست دارم
ترا چون بهاران ،
چو ذرات باران
ترا چون ستاره ،
چنان ابر پاره
چو امواج دریا ،
چو مستی ، چو رؤیا
چو مینای پر می ،
چنان نالهٔ نی
ترا دوست دارم



ترا می‌پرستم ،
ترا می‌پرستم
تو هستی جوانی
توئی زندگانی
توئی چون دل و دین
توئی جان شیرین
توئی همچو ایمان
مقدس چو پیمان
چه خواهی ز عاشق
که من بعد خالق
ترا میپرستم

هوس

درد بی‌دوا نکنی

بار دیگر دلا خطا نکنی
با جفا پیشگان وفا نکنی
عهد کردی که خون شوی اما
با دل بی صفا ، صفا نکنی
من خوشم با جنون و رسوائی
گر تو زین عالمم جدا نکنی
درد عشقست و مرگ درمانش
هوس درد بی دوا نکنی
رفتم از کوی آشنائیها
تا به نیرنگم آشنا نکنی
خاك میخانه‌ها شو ای غافل
تا که بر عالم اعتنا نکنی
تا سحر میتوان دمی آسود
گر تو ایدل خدا خدا نکنی
ایکه در سینه‌ام قرارت نیست
مشت خود را دوباره وانکنی



بهار زودتر بیا

بهار زودتر بیا ، بهار زودتر بیا
که در دلم پر است شور گفتگو
که خفته در وجود من ، هزار شوق و آرزو



بهار زودتر بیا
چو گل شکفته میشوم
مباد آنکه برفهای بهمنی درون‌غنچه ، برگهای عشق سرکشم
تبه کند ، بخاك نیستی کشد دل مرا سیه کند
●
بهار زودتر بیا
پرستوی خیال من کشیده بال ، تا کند
بکنج سقف لانه‌ای
و هر زمان برای مرغکان بسته پر دوباره سر دهد ترانه‌ای
●
بهار زودتر بیا
مباد آنکه ابرهای تیره‌رو دوباره رنگ نیستی کشند روی آرزو
●
بهار زودتر بیا
بریز روی زلفهای سرکشم
شکوفه‌های سیب را
که چون عروس ، جلوه‌گر شوم ز تلخی‌زمانه و گذشت‌عمر، بی‌خبرشوم
●
بهار زودتر بیا
که دل درون سینه بال میزند
در آرزوی سبزه‌های رسته در کنار جو
در آرزوی آن نسیم صبحدم
که هر زمان پیام عشق می‌برد بخانه خانه ، کو بکو
●

بهار زودتر بیا
که کوره راههای زندگی ، شوند پر ز پونه‌ها
ز لاله‌های آتشین، ز سبزه‌های دلنشین

●

بهار زودتر بیا
که آسمان پر از ستارگان شود
دل پرآرزوی من
ز تو گهر فشان شود

●

بهار زودتر بیا
من از گذشت روزهای زندگی
و بازگشتن ، شکن ز زلفها
و چین فتادن بگونه‌ها
دگر غمین نمیشوم
بهار زودتر بیا

●

که عشق در وجود من   درون تار و پود من
چنان نشسته جاودان
که تا ابد بود جوان
دل پرآرزوی من

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مرغ طوفان

اگر آن عـاشق دیـرینه بـاشی هنوزت میپرستم بـا دل و جـان
ترا میخواهم اما چـون گـذشته سراپـا آتش و پـابنـد پیمـان

*

بپایت نقد جان میریزم ایـدوست اگر چشمـان گـویایت بخواهـد
بروی سینه‌ات میمیـرم از شوق اگـر عشق و تمنـایت بخواهـد

*

اگـر چشم دلـت بـاشد بسویم چه غم ، گر دیده بر رویم ندوزی
بر این آتش مزن دامن چو طفلان مبـادا آشیانـم را بسوزی

*

مرا از کف مده آسان که هرگز
نیابی در دلی شور و شرارم
لب من بوس و از پیمانه بگذر
چو غیر از نام تو بر لب ندارم

*

مرا در خشکی محنت میانداز
برای گفته های پوچ مردم
منم آن ماهی افتاده در بند
چو لغزیدم بدریایی شوم گم

*

اگر در بند داری مرغ طوفان
دلش را با محبتها نگهدار
وگر رام تو شد این مرغ وحشی
پرش مشکن دل و جانش میازار

*

مشو غافل که این عمر گریزان
امید جان من جز یك نفس نیست
بپای مرغ وحشی بند دل بند
وگرنه پایبند او قفس نیست

خمار می عشق

نمیگوئی ! ولی از چشم گویای تو میخوانم
نمیخواهی شوم آگه ولی راز تو میدانم
تو دیگر نیستی آرام جان بیقرار من
نمیسوزد دلت را ذره‌ای دیگر شرار من

وجودی چون گل خامی ، بگو با من شرارت کو ؟
سراپا همچو پائیزی ، نسیم نوبهارت کو ؟
نمیخوانم ز چشمانت دگر آن شور و مستی را
نمیخواند لبت در گوش من افسون هستی را

●

چرا دیگر نمیریزی بپاس الفت دیرین
بمینای لبان من شراب بوسهٔ شیرین
نمیتابی دگر چون شمع روشن بر شب تارم
نمیبینی ، نمیدانی ، من دیوانه بیدارم

●

نوایم بر نمی‌خیزد ، بسان چنگ خاموشم
گلی پژمرده بر شاخم چو از خاطر فراموشم
بگو با من اگر یاد آورم آن آشنائی را
چسان باور کنم ای نازنین من جدائی را

پرستوی بهار من

پرستوی بهار من   بلانه بازگشته‌ای   ترانه‌ساز گشته‌ای
خوش آمدی بخانه‌ات   خوش آمدی بلانه‌ات
ببین که آسمان شدم   پر از ستارگان شدم

●

تو بازگشتی ای ز پای تا بسر صفا   تو بازگشتی ای نمونهٔ وفا
تو بازگشتی   عاقبت
تو شعر آسمانیم   تو معنی جوانیم   خوش آمدی

●

بارمغان چه ریزمت بپای دل ؟
چه گوهری نثار مقدمت کنم بجای دل ؟
بگو بمن چه میدهی بهای دل ؟

●

مرا ز بادهٔ نگه دوباره مست میکنی ؟
دوباره غافلم از آنچه بود و هست میکنی ؟
در آسمان آرزو تو تك ستارهٔ منی
ز پای تا بسر غمم توئی که چارهٔ منی
مرا ببخش اگر شبی گشودم عقده‌های دل
اگرکه جسته‌ام ز می ، شبه شبی سیه شفای دل

●

اگر بغیر گفته‌ام حکایت از گذشته‌ها
اگرکه جسته‌ام ترا به هرکجا ، بهر سرا
مرا ببخش ای امید من مرا نه از برای من برای خاطر خدا

●

چگونه باورم شود گذشته سالهای غم ؟
شکسته بالهای غم ؟
وآن پرندهٔ کشیده پر نشسته روبروی من ؟

●

چها کشیدم ایدریغ بعد تو ؟   چه شامهاکه تا سحر گریستم
ببین که عشق با دلم چه میکند ؟
ببین چگونه پر جوانه میشوم .

●

بگیر دستهای سرد من   بدستهای گرم خود
نگاه کن بچشم من   نگاه‌کن
که سر کشد بجان و دل   حرارت وجود تو
تب وفا شرر زند   ز تار من بپود تو

●

دگر ز پیش من مرو   دگر کنار من بمان
مباد چون بجوئیم   نبینی از هما نشان

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

جدا نگردی تو از دل من

تراکه دارم ، غم چه دارم ؟
دل از جهانی خبر ندارد
قسم بمستی ، که بی دو چشمت
سبو سبو می اثر ندارد

اگر بلائی ، وگر دوائی ،
دل از تو دیگر حذر ندارد
بطعنه مشکن ، بهای دل را
که ره بجائی دگر ندارد
پرندهٔ دل ، زکوی عشقت
کجا گریزد ؟ که پر ندارد
من و دو چشمی ، که جز برویت
بروی دیگر ، نظر ندارد
من و نگاهی ، که بی نگاهت
چو شمع بی‌جان ، شرر ندارد
بلای جانم ، توگر نباشی
شب جدائی ، سحر ندارد
جدانگردی ، تو از دل من
که شاخ بی بر ثمر ندارد

گفتم ولی باور نکردی

من رهگذار خستهٔ دشت جنونم
من مرغك بشکسته پر در خاك و خونم
افسانه‌ساز شهر تنهائی منم من
افتاده در گرداب رسوائی منم من
گفتم ولی باور نکردی

دیگر ز من جز نقش دیواری نمانده
گل نیستم از من بجز خاری نمانده
گفتم رهاکن این دل دیوانه‌ام را
بشکن بسنگ نیستی پیمانه‌ام را

گفتم ولی باور نکردی

چون آفتابی برلب بام وجودم
افسرده رنگ زندگی در تار و پودم
گفتم ز شمع عمر من چیزی نمانده
پیمانه از باده لبریزی نمانده

گفتم ولی باور نکردی

چون خار خشکی خفته‌ام در رهگذاری
کی سایه میبخشد گلی را بوته خاری
دیگر مرا با بی سرانجامی رهاکن
دلرا درون بحر ناکامی رهاکن

میگویم و باورکن اینرا

محراب عشق

بیاور صراحی که مجنون شوم　　قلندروش از خویش بیرون شوم
درآمیزم از نو به غوغای دل　　بها یابم از نو ز سودای دل
بمستی شوم غافل از هرچه هست　　بجز یاد آن دیده می مست
بده ساقی آن جام مینائیم　　که افزون کند شور و شیدائیم
بمحراب عشقم ببر ساقیا　　نه با پای لرزان ، بسر ساقیا
مرا فارغ از بود و نابوده کن　　ز قید جهانم تو آسوده کن
چو در رنجم ازگردش‌چرخ دون　　ببر با میم تا بشهر جنون
دگر خسته‌ام از گذشت زمان　　بده می که فارغ شوم از جهان
بده جام دیگر که غوغا کنم　　بمستی ز دل عقده‌ها واکنم
سراپا شوم لطف و شور و صفا　　پسند دل دلبری آشنا
بمستی به درگاه حق رو کنم　　دو دست دعا سد ابرو کنم
که ای خالق آسمان و زمین　　تو در عاشقی برترم کن ازین

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

باز پائیز است

باز پائیز است ...
باز این دل از غمی دیرینه لبریز است
باز میلرزد بخود سرشاخه‌های بید سرگردان
باز میریزد فرو برچهره‌ام باران



باز رنجورم ، خداوندا ، پریشانم
باز می‌بینم که بی‌تابانه گریانم

●

باز پائیز است ...
باز این دنیا غم‌انگیز است
باز پائیز است و هنگام جدائیها
باز پائیز است و مرگ آشنائیها

ایدل چه میکنی ؟

ایـدل ببزم بـاده پـرستان چـه میکنی ؟
امشب مرا دوباره پـریشان چه میکنی ؟
ساقی تو هـوشم از سر و ، دینم ز دل مبر
رسوا مـرا بمجمع رنـدان چـه میکنی ؟
دلـرا بریـده‌ام دگـر از سفلـه مردمـان
ما را ز کـرده باز پشیمان چـه میکنی ؟
ای اشك مـن کـه گوهـر یکدانـهٔ دلـی
آخر تو باز بر سر مژگـان چه میکنی ؟
مشکن بهـای خود کـه بخون می‌کشانمت
با دل بگو که بر سر دامان چه میکنی ؟
از عشق دم مـزن دگـر ای آشنـای مـن
رنگ و ریا بجمع حـریفان چـه میکنی ؟
تا این دل شکسته بـارزان تـوان خریـد
سودای دل بـبـزم رقیبـان چـه میکنی ؟
خواندم ز چشمهای تو راز نهان تـو
مستی زعشق‌دیگرو، پنهان چه‌میکنی ؟

رشتهٔ زندگی

از من ای هستی من دور مشو
رشتهٔ عمر منی ، جان منی
تار و پود دل بیمار ، توئی
نقش بستی بوجودم با خون
دل بریدم ز همه خلق جهان
دل تو از چه حقیقت بین نیست
«گرچه همچون خم می در جوشم»
تو منی ، من توأم ای مایهٔ ناز
نور خورشیدی و من اشگ شبم
نیستی ، لیك بهمراه منی
من درین عشق ، صفا میبینم

می من ، مستی من ، دور مشو
عشق من ، دین من ، ایمان منی
خواب و بیداری و پندار توئی
کی روی از دل رسوا بیرون
بتو پیوسته‌ام ای مایه جان
بخدا رسم محبت این نیست
« خون دل میخورم و خاموشم »
ما و من نیست بدرگاه نیاز
تا بتابی بتنم ، جان بلبم
قطرهٔ اشگ منی ، آه منی
در دلم نور خدا میبینم

***

پس مرا یکه و تنها مگذار
رشتهٔ مهر تو شد زنجیرم

مست و افتاده و از پا مگذار
گر جدا از تو شوم ، میمیرم

بهانهٔ دل

بر در میخانه تا که خانه گرفتم
داد دل خود از این زمانه گرفتم

توبهٔ بی‌جا بسوخت خرمن جانم
توبه شکستم ز نو جوانه گرفتم

تا که نریزد سرشکم آبروی دل
مستی می را ، شبی بهانه گرفتم

در صدف دیده بود گوهر مقصود
یافتم ، از گریهٔ شبانه گرفتم

هر سر زلفم حکایتی است ز غمها
بار جهانی بروی شانه گرفتم

لاله نهان گشت در سکوت دل سنگ
تا که من از شوق دل زبانه گرفتم

سربگریبان جدا ز فتنهٔ مردم
گوی سعادت درین میانه گرفتم

درد دلم را نکرد چاره طبیبی
دامن آن خالق یگانه گرفتم

کعبه و بتخانه هر دو خانهٔ او بود
هرچه بهرجا از او نشانه گرفتم

منت روزی ز خرمنی نکشیدم
منکه بهمت ز خوشه دانه گرفتم

همت‌مردانه پیش‌من پر کاهی است
چشم طمع از جهان زنانه گرفتم

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

شراب عشق

استقبال از صفیعلیشاه

خواهم امشب همچو می نوشت کنم
بیخود از گرمی آغوشت کنم
وز شراب عشق مدهوشت کنم
با هزاران بوسه خاموشت کنم
محو این صبح بناگوشت کنم

تا شوی غافل تو از کون و مکان
زیر پا ریزی بتا عشق جهان
بی خبر تا گردی از نام و نشان
تا بجان خواهی که گردی لامکان
از شراب عشق مدهوشت کنم
لحظه‌ای از خویشتن بیرون بیا
سوی صحرای جنون، مجنون بیا
غرق شور و جذبه و افسون بیا
بی خبر شو، مست شو، مفتون بیا
تا ز زلفم حلقه در گوشت کنم
از سپهر نیلگون مینا کنم
جام آن از لاله صحرا کنم
مست گردم، عقدهٔ دل واکنم
تا ترا در عالمی رسوا کنم
خواهم امشب همچو می نوشت کنم
زهر نومیدی چو در کامم کنی،
قرعهٔ محنت چو بر نامم کنی،
یا که خون دیده در جامم کنی،
ور از آن لب غرق دشنامم کنی
با هزاران بوسه خاموشت کنم

پونهٔ وحشی

پر از اندوهم و مست از می ناب
باشك دیدگان زنگ درونرا
بیا تا با تو راز دل بگویم
چو موج از سینه ساحل بشویم

بیا ای آرزوی من که امشب
بیا سنگ صبور من ، که غمها
شوم از بوده و نابوده غافل
کشیده سر برون از خانه دل

من امشب فارغم از هستی خویش
شبی با شور و مستی بگذراندن
که‌هستی‌هم‌بجز‌این‌یك دو دم‌نیست
تو میدانی که این از عمر کم نیست

اگر امشب بکام دل بمیرم
مرا این آرزو ماندست در دل
چه بهتر گر نپایم دیر گاهی
که باشم بر لب هستی چو آهی

بنازم قدرت می را که یکدم
ربود از سینه یاد بیوفائی
منم چون پونه‌های وحشی دشت
که میمیرند هنگام جدائی

جادوی عشق

بـرو ای عشق میـــازارم بیش
از تو بیزارم و از کـرده خویش
مـن کجـا اینهمـه رسوائیهـا ؟
دل دیـوانـه و شیـدائیهـا ؟
من کجا اینهمـه اندوه کجـا ؟
غـم سنگین چنان کـوه کجا ؟
شب طـولانـی و بیداریهـا
تـب سوزنـده و بیمـاریهـا
دیـدهٔ شادی مـن کـور نبود
خنده از روی لبم دور نبـود
مـن پـرستوی بهـاران بـودم
عالمی روح و دل و جان بودم
تا تو ای عشق به دل جا کردی
سینـه را خـانه غمهـا کردی
سوختی بـال و پر و جانم را
آرزوهـای فـراوانـم را

میگریزم ز تو ای افسونگر
دست بردار از این دل دیگر
دل من خانهٔ رسوائی نیست
غم من نیز تماشائی نیست
کودك مکتب تو جانم سوخت
آتشی بود که ایمانم سوخت
عشق من گرم دل و جانش کرد
شعر من رخنه به ایمانش کرد
چشمم آموخت باو مستی را
پا نهادن بسر هستی را
بافت با تار امیدم پودش
برد از یاد نبود و بودش
آنچه از دیگر یاران نشنید
از لب پر گهر من بشنید
بوتهٔ خشك بیابانی بود
غافل از عالم انسانی بود
اشك شب گشتم و آبش دادم
سنبلش کردم و تابش دادم
آنچه در جان و دلم بود صفا
ریختم در دل و جانش ز وفا
رشته مهر به پایش بستم
تا بگیرد ز محبت دستم
تا بتی ساختم از روی نیاز
شد مرا مایهٔ امید دراز
رنگ اندوه به چشمانش بود
در محبت گروش جانش بود
روز او بی رخ من روز نبود
به شبش شمع افروز نبود
قصه میگفت ز بیماری دل
ز غم هجر و گرفتاری دل

زانکه شب تا بسحر بیدار است ،
از پـریشانی دل بیمار است ،
باورم شد که گرفتـار دل است
بسکه میگفت کـه بیمار دل است
عشق رویـائـی او خامم کـرد
شور و دیـوانگیش رامـم کرد
پـای تـا سر همـه امید شدم
شعلـه‌ور گشتم خـورشیـد شدم
نرگس فتنـه‌گـرش دامـم شد
عشق او منبـع الهـامـم شد
پر از او بودم جـادو بـودم
یـا نمیدانـم خـود او بـودم
نقش او بـود همـه اشعـارم
خنـده هـایم نگهـم گفتـارم
خوب چـون دید گرفتار دلـم
آفتـی شد پـی آزار دلـم
قصـهٔ عشق فـرامـوشش شد
کـر ز گفتار دلـم گوشش شد
عهد و پیمان همه از یاد ببـرد
دفتـر عشق مـرا بـاد ببـرد
رنگ انـدوه ز چشمـانش رفت
لطف و پاکی ز دل و جانش رفت
شد سراپـا همـه تزویـر و ریا
مـرد در سینهٔ او مهـر و وفـا
دیگر او مـایـهٔ امیـدم نیست
آرزوی دل نـومیـدم نیست
آه ای عشق ز تـو بیـزارم
تـا ابـد از غـم دل بیمـارم
بـرو ای عشق میـازارم بیش
از تو بیزارم و از کرده خویش

بی تو دور از تو نبودن

عشق اگر روز ازل در دل دیوانه نبود
تـا ابد زیـر فلك ، نـالهٔ مستانـه نبود
نرگس ساقی اگر مستی صد جام نداشت
سر هرکوی وگذر، این همه‌میخانه نبود
دوش دور از تو شبی بود که گفتن نتوان
همدمـم جز دل افسرده و پیمانه نبود
من وجام‌می و دل، نقش تو در باده‌ناب
خلوتی بودکـه در آن ره بیگانه نبود
کاش‌آن تب‌که تراسوخت‌مراسوخته بود
بفدای تو ، مگر این دل دیوانه نبود ؟
از چه‌چون‌شمع‌سحرسوختی ای‌هستی‌من
تـا تـرا سایـه بال و پـر پروانـه نبود
من توبودم همه، ای‌خفته چوگل‌در بستر
قبله‌گاه دل من جز تو درین خانه نبود
بی‌تو دورازتونبودن،هنرعشق و وفاست
معجزی بود که دیدم من و افسانه نبود

ای مسافر بیا

ای بقهر از کنار من رفته
جز تو دیگر مرا پناهی نیست
جز محبت که سخت ارزان است
دل دیوانه را گناهی نیست

●

بکجا میروی ؟ که هستی من
بستهٔ آن نگاه و لبخند است
بکجا میروی که رشتهٔ عمر
بوجود تو آشنا ، بند است

●

بکجا میروی تو ای ساقی
مشکن ساغر وفای مرا
بنسیم سحرگهان مسپار
آنچه گفتی و گفته های مرا

●

نغمه سر کن دوباره با دل من
که صدای تو ساز غمگین است
ای بقهر از کنار من رفته
آرزوی تو نیز شیرین است

●

باز گرد ای تمام امیدم
بی تو ساز شکسته را مانم
بی تو و آسمان چشمانت
مرغک بال بسته را مانم

●

دل تو گر که بی من آرامست
در دل من خروش طوفانست
در سکوت نگاه غمگینم
قصه های نگفته پنهانست

●

بی من آری ، تو خفته‌ای آرام
بی تو چشم منست و بیداری
بی توأم با تو هر کجا هستی
گر نباشد ترا سر یاری

●

ای مسافر بیا که از شادی
پر ز گل سازم آشیان ترا
گر بیائی ببوسه میبندم
ای همه هستیم ، دهان ترا

شبنم اشک

دل دیوانه دیشب عالمی داشت
جدا زان چشم غمگینت غمی داشت
شبی بود و شرابی بود و حالی
بداغ سینه سوزت مرهمی داشت
حریمی بود و ساغر پر می ناب
در آن خاموشی شب ، محرمی داشت
چنان شد بی خبر از عالم جان
کزین عمر گران گوئی دمی داشت
نبودش شکوه از بی همزبانی
خدا را شکر ، دیشب همدمی داشت
صفای این غم دیرین بنازم
که با دل رشته‌های محکمی
سحر چشم «هما» چون غنچه گل
هنوز از شبنم اشگی نمی داشت

برای دخترم

دخترم شد سحرگهان و تو باز
دیده از خواب ناز بگشودی
آه ، با آنکه دیر خوابیدی
گل من ، از چه رو نیاسودی ؟

باز چشمان شوخ و مشگینت
از چه در اضطراب میسوزد ؟
این دو شمع امید من ، امروز
از چه آخر در آب میسوزد ؟

در نگاه غمین تو هر روز ..
قصه‌های نگفته می‌بینم
قفل بگشا از آن لب خاموش
چیست راز دل تو ، شیرینم ؟

باز این نازنین دل کوچك
میکند از چه رو پریشانت ؟
آه ، اینسان مکن نگاه مرا
جان مادر، فدای چشمانت

دخترم بد مشو عزیز دلم
قهر با من مکن ، چه میگوئی ؟
پیرهنهای تازه میخواهی ؟
کفش قرمز ؟ لباس لیموئی ؟

آن عروسك که دامنش آبیست
جوجهٔ‌کوچکی که کیوان داشت ؟
بادکنکهای رنگی زیبا ؟
«حاجی‌فیروزه»ای که‌مهران‌داشت؟

چین میفکن میان ابرویت
جمع دیگر چه میکنی لب را ؟
دخترم ، زشت میشوی ، کم کن
تیره آن چشم همچو کوکب را

ظهر چون از اداره برگردم
هرچه خواهی بجان خریدارم
بگشا لب به خندهٔ شیرین
جان مادر ، دگر میازارم ....

باز از آن دو چشم غرق سرشگ
سخت ریزد بجان من آذر
دخترم لب گشاید از سر بغض :
تو نرو ، پیش من بمان ، مادر

ای گریزان
چو نسیم سحری

من و تنهائی و غمهای سیاه
تو و راهی بدیار دگری
در دلم آتش و خون میجوشد
وای بر من که ز دل بی‌خبری
مکن آزاد مرا ای صیاد
نپرد مرغك بشکسته پری
بی تو دل هیچ نیرزد بخدا
صدفی مانده تهی از گوهری

تو و آن دل که کشد زار مرا
بی تو ایدوست من و چشم تری
تو و بیگانگی و تلخی و قهر
من و اشگی که ندارد ثمری
من چو یك شاخه افتاده بخاك
تو گریزان چو نسیم سحری
آنچنان از بر من میگذری
که ز گوئی گذرد رهگذری !
بعد من باز کجا خواهی یافت
زین دل غمزده دیوانه‌تری ؟
ترسم آنروز بجوئی دل من
کز هما هیچ نباشد اثری

وفا چه میدانی ؟

تـو آشنای دلـم آشنا چـه میدانی ؟
نخوانده درس محبت ، وفا چه میدانی
ندیده درد جدائـی ، جدا مشو از دل
طبیب روح و دل من ، دوا چه میدانی ؟
نخورده خون جگر ، حال من کجا دانی
بلای زندگی من ، بلا چـه میدانی ؟
فقیـر درگـه ایـن عشق خانمانسوزم
تو شاه ملك وجودی ، گدا چه میدانی ؟
مگر خدا دل تو مهربان کند بـا من
ولی تو کافر مطلق ، خدا چه میدانی ؟
چه شامها که دلم با تو گفتگـو دارد
تو قبله‌گاه دل من ، دعا چه میدانی ؟
صفای اهل نظر روی پاك و روشن تست
بپای دل ننشستی ، صفا چـه میدانی ؟
ز رشگ مردم و بر روی غیر خندیدی
تو ای امید دل من ، حیا چه میدانی ؟
پریدم از سر کویت بسنگ طعنه دریغا
بتا تو جغد شناسی ، هما چه میدانی ؟

«شناختم دگر ترا»

بهار میرسد ز ره دل منست در خزان
میان دیدگان من غمی نشسته جاودان
شکسته چنگ قلب من گسسته تارهای آن
تنیده عنکبوت‌غم به‌پود سینه‌تارها

بجای می چه میکنی بغیر خون بجام من ؟
بجز شرنگ نیستی چه ریختی به‌کام من ؛
ز یاد برده‌ای مرا گریختی ز نام من
دل‌شکسته، اشك‌خون‌زتست‌یادگارها

دگر به‌عهد بسته‌ام بتا وفا نمیکنم
به شامهای تیره‌ام ترا دعا نمیکنم
اسیر دل نمیشوم خدا خدا نمیکنم
شناختم دگر ترا ز بعد انتظارها

تو کیستی ؟ بگو بمن نمی‌شناسمت دگر
سیاه زخم عشق را ز سینهٔ « هما » ببر
هزار شکر در دلم نمانده از وفا اثر
تو نیزقلب‌هرزه‌را ببر به‌شوره‌زارها

ایکاش بجز جفا نمیکردم

ایکاش کـه من خطا نمیکـردم دل را بتو آشنـا نمیکـردم
یا از تو بقهر میکشیدم پـا یا هستی خود هبـا نمیکردم
مستانـه بشام تیـرهٔ هجـران ایکـاش ترا صـدا نمیکـردم
چون‌ساغرمی، ببزم توهرشب با خون جگـر ، صفا نمیکردم
برچشم سیاه مست و بیمارت دل را سپـر بـلا نمیکـردم
کاش آنهمه‌اشک‌همچو گوهررا در دامن تو رهـا نمیکـردم

کـاش اول آشنائی مـا بود
تـا بـا تو بجز جفا نمیکردم

نفرین

نفرین خدا بر من اگر باز بسوزم   پروانه صفت در دل آتشکدهٔ عشق
نفرین خدا بر من اگر قصه بگویم   از این دل دیوانه سودا زدهٔ عشق

نفرین خدا برمن اگر رو بتو آرم   گر رشتهٔ جان بگسلد از حسرت دوری
نفرین خدا برمن اگر با تو دوباره   گویم سخنی زینهمه اندوه وصبوری

نفرین خدا برمن اگر شعله کشم باز   چون شمع شب افروزی و مستانه بخندم
نفرین خدا برمن اگر پیش نگاهت   چون قطرهٔ می برلب پیمانه بخندم

نفرین خدا برمن اگر چشم سیاهم   در مردمك خویش کشد نقش ترا باز
نفرین خدا برمن اگر باز بشبها   با این دل سودازدهٔ خویش کنم راز

نفرین خدا برمن اگر راه توپویم   نفرین خدا برمن اگرنام توگویم
نفرین خدا برمن اگراز دل رسوا   نام تو و یاد تو و مهر تو نشویم

نفرین خدا برمن اگر پر بگشایم   بر بام تو بیگانه کنم باز همائی
نفرین خدا بر من اگر باز بجویم   راه دگری پیش تو جز راه جدائی

گل پیمانهٔ دل

خوشا خون خوردن از پیمانهٔ دل
پریشان گشتن از افسانهٔ دل
خوشا هستی بپای می نهادن
بکنج عزلت خمخانه دل
خوشا نور خدا دیدن به مستی
درون خانهٔ ویرانه دل
خوشا در نیمه شبها بوی یاری
شنیدن از گل پیمانهٔ دل
خوشا رسوا کند ما را به مستی
طپیدنهای مشتاقانهٔ دل
خوشا خاموشی و پا تا بسر گوش
براه نالهٔ مستانهٔ دل
خوشا زنجیر آغوشی که باشد
دلم دیوانه ، من دیوانهٔ دل
خوشا سوزاندن از بیم جدائی
بگرد شمع غم پروانهٔ دل
خوشا بیگانگی با نارفیقان
جدا ماندن ز هر بیگانهٔ دل

دیدی دلم شکست

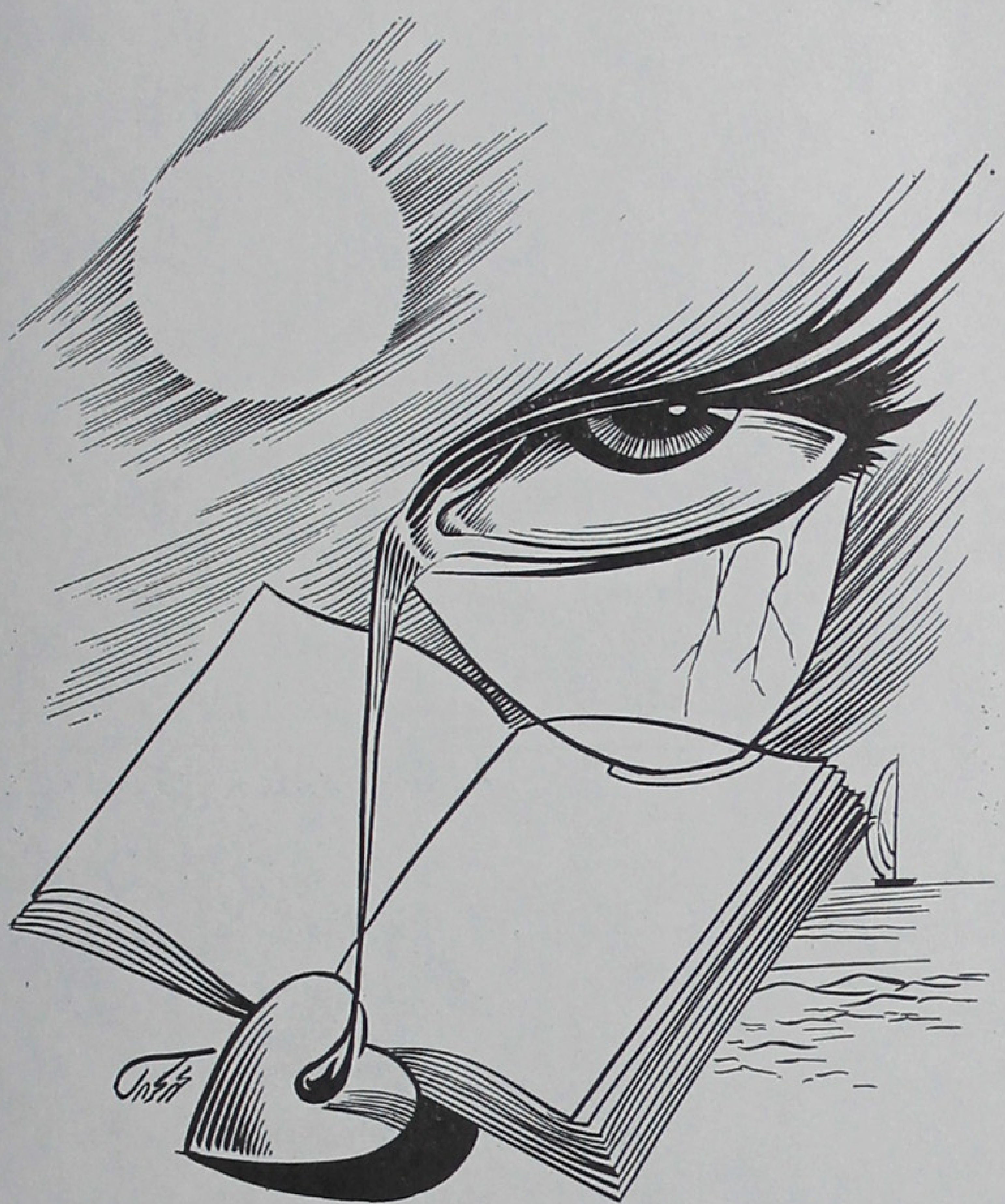
دیدی دلم شکست ...
دیدی‌که این بلور درخشان عمر من!
بازیچه بود . . .
دیدی چه بی صدا دل پرآرزوی‌من ،
از دست کودکی که ندانست قدرآن،
افتادی بر زمین ،
دیدی دلم شکست . . .

بیستون

هنوز از بیستون این کوه سرکش بشبها نالهٔ بیداد خیزد
ز قلب برفهای خفته بر آن . . . تو گوئی از کفن فرهاد خیزد
ز پای کوه هر شب ناله‌ای زار ز شیرین عاشق ناشاد خیزد
تو گوئی آه فرهادست از درد ز کوه بیستون چون باد خیزد
کنون ای بیستون شیرین دیگر
ز شور عاشقی صد بار برتر
بنازم بر دل سنگ تو ای کوه که بر مرگ دو عاشق تاب داری
ز بعد مرگ شیرین ، آن مه نو بسر هر شامگه مهتاب داری
ترا مشهور خون کوهکن کرد که بهر شستنش سیلاب داری
ز اشگ چشم شیرین زیر پایت میان جویها سیماب داری . . .
برای کشتن فرهاد دیگر
بپا ماندی کشیدی بر فلک سر ؟
کنون شیرین دیگر آمد بمروز که از فرهاد خود جوید نشانی
دگر ای بیستون افسانه سر کن که دل میمیرد از بی همزبانی
ز شاخ زندگی دیگر فتادم اسیر غم چو تك برگ خزانی
بیا ، راهم بده در سینه خویش که سیرم دیگراز این زندگانی ـ
هما خواهد ترا پیوسته سرکش
چو قلبت مدفن عشق است و آتش

حرف چشمات

نمیدونی وقتی چشمات پر خوابه
بچه رنگه ، بچه حاله
ـ مثل یك جام شرابه
نمیدونی چه عمیقه ، چه سخنگو
مثل اشعار مسیحائی حافظ
ـ یه کتابه



●

نمیدونی که چه رنگه ، چه قشنگه .
رنگ آفتاب بهاره ، مثل یك جام بلوره ،
شایدم چشمهٔ نوره

– زر نابه

●

نمیدونی که دل من ،
توی اون چشمان شوخت ،
روی اون برکهٔ آروم
یه حبابه یه حبابه

●

نمیدونی ، و بجز من ، دگری هم نمیدونه ،
که یه دنیا توی اون چشم سیاهه
هرکی گفته ، هرکی میگه ، همه حرفه ، تورو میخواد بفریبه .
جز دل من که پر از عشق و جنونه ، حرف اون چشم سیارو –
دل دیگر نمیدونه   چشم دیگر نمیخونه

برای مادرم

در حسرت گذشته پرشور کودکی
مادر بروی سینه تو خوابم آرزوست
ای قبله گاه پاك و مقدس اگر رسم
بر اوج ماه بوسه بمحرابم آرزوست

●

مادر بخاکپای تو سوگند در جهان
پاکیزه‌تر ز مهر تو در سینه‌ای نبود
آلوده بود جز دل تو هر دلی که بود
مهری نبود کز پی آن کینه‌ای نبود

●

عمری گذشته از من و خود نیز مادرم
اما هنوز پند ترا گوش میکنم
گر دست لطف بر سر زلفان من کشی
دنیا و هرچه هست فراموش میکنم

●

پاسی ز شب گذشته و خوابم نمیبرد
ای جان فدای دیدهٔ شب زنده‌دار تو
چون کودکان خسته سراپا بهانه‌ام
بازا که باز مانده دلم بیقرار تو . . .

●

تا باز خواب راحتم آید بنیمه شب
بیدار باش و قصه بگو از جوانیت
اندوه و درد تا نبرد خواب چشم من
دستم بگیر با همهٔ مهربانیت

●

جز جان بی بها نبود هیچ در کفم
شایسته نثار تو و خاکپای تو
با آنکه شرم آیدم از خانهٔ خراب
خالی مباد در (دل) ویرانه جای تو

قصهٔ من و شما

برای دختر و پسر نازنینم

دخترم ، مایه امید دلم
بازکن دیده و لبخند بزن
دست بگشای ، در آغوشم گیر
حاصل عمر منی دختر من

مهر تو آتش جاوید دلم
دل بشکستهٔ من بند بزن
بوسه‌ها از لب خاموشم گیر
عشق من ، زندگی و اختر من

دیدن روی تو ای شیرینم / میکند شاد دل غمگینم
باز کن دیده که خورشید دمید / شب سنگین ز جهان دامن چید
دیگر آن دورهٔ اندوه گذشت / غم سنگین چنان‌کوه گذشت
دور تو ، دوره ناکامی نیست / زن دگر بردهٔ آرامی نیست
آنچه سوزاند پر و بال مرا / کی بسوزاند آمال ترا ؟
مادرت آتش خاموشی نیست / قصهٔ سرد و فراموشی نیست
چون عقابی است گشوده پر و بال / تا ترا حفظ کند در همه حال
سینه او سپر ناکامیست / خاصه آن لحظه‌که از تو نامیست
زن خودساخته دورانست / شعر او آتش جاویدانست
آرزوهاش چو رویائی بود / زندگانیش چو دریائی بود
جثه‌اش کوچك و دل محکم بود / به لبش خنده و در دل غم بود
زندگی چشمهٔ خورشید نبود / لیك با این همه ، نومید نبود
نه دلی سوزاند نی بال و پری / نه بخندید بچشمان تری
مادرت معنی غم میدانست / حاصل ظلم و ستم میدانست
احدی از وی رنجور نبود / گرچه طبعش بهمه جور نبود
دل او سنگ صبور یاران / شعر او مرهم درد آنان
دلش از خالق خود دور نگشت / بنده‌ای بود که مغرور نگشت
زین سبب بخت همایونش داد / گنج کیوان و کتایونش داد
حاصل زندگیم چیست ؟ شما / یادگارم بجهان کیست شما
تا توانیست بتن میکوشم / گر دهد زهر فلك ، می نوشم
تا که در جامعه لایق باشید / نه که سربار خلایق باشید
زندگانی همه برکام شماست / نام من نیز پی نام شماست

سراب

چه سود گر بگویمت ؟
که شام تا سحر نخفته‌ام
و یا اگر دمی بخواب رفته‌ام ،
ترا بخواب دیده‌ام

●

چه سود گر بگویمت ؟
که بی تو با خیال تو
بمی پناه برده‌ام
و نقش آن دو چشم قصه‌گو
بجام پرشراب دیده‌ام



چه سود گر بگویمت ؟
که دوریت چو شعله های تند تب
بخرمن وجود من
شراره‌های درد میزند
و من درون آن زبانه‌ها ـ
بنای این دل رمیده را ،
ز بن خراب دیده‌ام



چه سود گر بگویمت ؟
که بی‌تو کیستم و چیستم
که بحر پرخروش من توئی
و ساحل صبور و بی فغان ، منم
و من درون موجهای سرکشت ،
تمام هستی و وجود خویش را
چو یك حباب دیده‌ام



چه سود گر بگویمت ؟
که من ز دوری تو هر نفس ،
چو شمع ، آب میشوم
و اشگهای گرم من ،
بدامن شب سیاه میچکد
و من میان قطره‌های چون بلور آن
محبت ترا ، چو نقش سرد آرزو
بروی آب دیده‌ام

●

چه سود گر بگویمت ؟
ترا بخواب دیده‌ام
و یا که نقش روی تو ،
بجام پرشراب دیده‌ام ؟

●

تو یك خیال دور ، بیش نیستی
و دست من بدامنت نمیرسد
تو غافلی و من تمام میشوم .
و دیدگان پرز را ز من
هزار بار گفته با دلم :
که من سراب دیده‌ام
که من سراب دیده‌ام

چشم سیه مست تو

عاقبت افسانه شد ، عشق و تمنای من
شهرهٔ شهرم نمود ، این دل رسوای من
لالهٔ خونین دلی ، نیست بدشت جنون
چون دل افسرده و خسته و تنهای من

یاد مرا میکنی ؟ ایکه بجمعی دگر
باده زنی غافل از ، چشم گهر زای من
مستم و دیوانه‌ام ، بر در میخانه‌ها
حلقه شده تا سحر ، دست تمنای من
عالم اگر پر شود ، غم نخورم تا که هست
چشم سیه مست تو ، همدم شبهای من
ضامن این دل شده ، اشک چنان گوهرم
بر سر آتش چکد ، قطرهٔ دریای من
ترک جهان ساده‌تر ، تا ببرم دل ز تو
ای همهٔ هستیم ، ای همه سودای من
دیدهٔ دل سوی تو ، کعبه دل روی تو
عشق تو در زندگی ، گوهر یکتای من

شراب غم

پر شد شرابخانهٔ دل از شراب غم
من گشته‌ام خراب دل و دل خراب غم
آه ای نخوانده درس محبت تو غافلی
از مکتب و معلم و بحث و کتاب غم
از بس فشرده غم دل دیوانهٔ مرا
دیگر نمانده در کف صبرم حساب غم
چشم منست و پرده اشکی و نقش تو
زیباتر است چشم سیه در حجاب غم
ساقی چو شبنمی که صفا میدهد بگل
با می بشوی چهره دل از مذاب غم
پرکن پیاله راکه بعمر اعتبار نیست
نتوان گذشت بی من و مستی ز باب غم
دانی چرا بغیر غمت در دلم نماند ؟
زیرا نداشت جز دل بشکسته تاب غم
دیگر مجو ز چشم دلم نور شور و شوق
من گشته‌ام خراب دل و دل خراب غم

بی‌تفاوت مگذر

بی تو هیچم بخدا
پیش دل من بنشین
قدر این سینهٔ پرمهر بدان
در دل خسته بمان .



منم و خانهٔ ویرانهٔ دل
بی تفاوت مگذر از در میخانهٔ دل
مشکن ساغر امید مرا
ای همه هستی من ،

●

این نفسها بخدا ارزان نیست
برنمیگردد هیچ ،
شاید امروز چو بگذشت نباشم فردا
آه شاید که نبینی دگرم

●

بعد من ،
در قفس هیچ نماند
بجز از مشت پرم .
که نمیارزد هیچ .

●

بنشین ، پیش دل من بنشین
قدرم امروز بدان
که بدام تو اسیرم ایدوست
و خدا داند و تو

از همه هستی خود ،
بی تو سیرم ایدوست ،



سخن از عشق بگو با دل من
که ندارد دل من جز بتو با کس سخنی
همچو یك ذره مرا
زیر این گنبد نیلی مکن از بند رها
صحبت از آه و دمست



آه بی‌سوز محبت ، نفس‌سرد غم‌است   و دم خالی ازعشق
مرگ دردآلودیست
که رسد پیش‌تر از مرگ وجود

دری که بسته شد

ما را بدر خانـه رسانید کـه مستیم
سرشار غم و مست می جـام التسیم
نشناخت کسی گر دل بشکستهٔ ما را
خود نیز ندانیم که بودیم وکه هستیم
مـا راه بسر منزل مقصـود نبردیـم
زیرا که بنا مردمی عهدی نشکستیم
رانـدنـد بخواری ز سر کوی محبت
جانی که بیك مو در این خانه ببستیم
بستند در میکده با آنکـه بعمری
پشت در این خانه سر خـاك نشستیم -
ایدوست سلامت سر تو تا نزنی می
ما جام پر از خون‌دل خویش شکستیم
ما را نه چنان‌خواه‌که دلخواه تو باشد
دیـوانـهٔ عشقیم همینیم کـه هستیم

بمناسبت آغاز دهمین سال تولد پسرم کیوان

کیوان من ای امید جانم
شیرین سخن و شکر دهانم
هستی تو چراغ زندگانی
پروانهٔ باغ زندگانی
در چشم تو خفته هستی من
از عطر تن تو مستی من
آن خنده دلکش و خوش‌آهنگ
از آئینه دلم برد زنگ
بگذشته چو هفته‌ای ز بهمن
یاد آمدم ای ستاره من
زان شور و شرار عهد دیرین
وان خاطرهای تلخ و شیرین
من بودم و درد و دیده تر
من بودم و چشم غرق گوهر
اما ز خیال روی ماهت
وان خنده و اولین نگاهت
هر لحظه دل من آب میشد
در نیمه شب آفتاب میشد
شب بود و نوای سرکش باد
وقتی که خدا ترا بمن داد
دهسال گذشته همچو سالی
عمریست که رفته چون خیالی
هر سال بعمر تو بیفزود
یکسال ز عمر مادرت بود
افسردم و تو چو گل شکفتی
بیدار نشستم و تو خفتی
دهساله شدی ، جوانهٔ من
جاوید بمان ، نشانهٔ من

مرا بشکن

ترا با اشک خون از دیده بیرون راندم آخر هم
که تا در جام قلب دیگری ریزی شراب آرزوها را ،
بزلف دیگری آویزی آن گلهای صحرا را .
مگو با من ، مگو دیگر ، مگو از هستی و مستی

●

من آن خودرو گیاه وحشی صحرای اندوهم ـ
که گلهای نگاه و خنده‌هایم رنگ غم دارد .
مرا از سینه بیرون کن
ببر از خاطر آشفته نامم را
بزن بر سنگ جامم را
مرا بشکن ، مرا بشکن

●

تو سرتاپا وفا بودی
تو با درد آشنا بودی
ولی ای مهربان من ،
بگو آخر ، که از اول کجا بودی ؟

●

کنون کز من بجا مشت پری در آشیان مانده ـ
و آهی زیر سقف آسمان مانده
بیا آتش بزن این آشیان ،
این بال و پرها را ،
رها کن این دل غمگین و تنها را

●

ترا راندم
که دست دیگری بنیان کند روزی بنای عشق و امیدت،
شود امید جاویدت
ترا راندم .
ولی هرگز مگو با من :
که اصلا معنی عشق و محبت را نمیدانم
که در چشمان تو نقش غم و دردت نمیخوانم ،

●

ترا راندم ،
ولی آن لحظه گوئی آسمان میمرد
جهان تاریك میشد ، کهکشان میمرد ،
درون سینه‌ام دل ناله میزد :
بازکن از پای زنجیرم
که بگریزم ،
بدامانش بیاویزم ،
باو با اشك خون گویم :
مرو ، من بی تو میمیرم

●

ولی من در میان هایهای گریه خندیدم ،
که تو هرگز ندانی

بی تو یک تک شاخهٔ عریان پائیزم ،
دگر از غصه لبریزم
درین دنیا بمان بی من ،
برای دیگری سرکن نوای عشق و مستی را
بخوان درگوش جان دیگری آوای هستی را



تو ای تنها امیدم ،
بی من از آن کوچه‌ها بگذر ،
مرا یکدم بیاد آور
بیاد آور که میگفتم :
بیا امید جان من
بیا تن را ز قید آرزوهایش جدا سازیم ،
بیا میعاد خود را برجهان دیگر اندازیم



بیاد آور که اکنون بی تو خاموشم ،
ز خاطرها فراموشم
و یک تک لاله وحشی ،
بجای لاله برگور دل من
روشنست اکنون .

نور خدا

کم خور غم دنیا را ، می زن دو سه پیمانه
تا چند اسیر دل ، ای عاقل و فـرزانـه ؟
ای بی خبر از مستی ، بگـذر ز غـم هستی
بـر خیز و بزن ساغـر ، میخانـه بمیخانـه
گر قرب خدا خواهـی ، یك سینه صفـا آور
بیهوده چه میجوئی ، در کعبـه و بتخانه ؟
این عمر گریزانـرا ، کی ارزش آن بـاشد ؟
بر آتش غم سوزی ، همچون پـر پروانـه
از عشق جهان بگذر ، تـا عـالم جـان بینی
زان پیشتر ای غافـل کاین دل شود افسانـه
دل صاف چنان می کـن ، ای ره بخطا رفته
تـا نـور خـدا بینی ، در چهـرهٔ جـانانـه

بی تو من زنده نمانم

بی تو توفانزدهٔ دشت جنونم
صید افتاده بخونم
تو چسان میگذری غافل از اندوه درونم ؟

●

بی من از کوچه گذرکردی و رفتی
بی من از شهر سفرکردی و رفتی
قطره‌ای اشك درخشید بچشمان سیاهم
تا خم کوچه بدنبال تو لغزید نگاهم

تو ندیدی .
نگهت هیچ نیفتاد براهی که گذشتی
چون در خانه ببستم ،
دگر از پای نشستم ،
گوئیا زلزله آمد ،
گوئیا خانه فرو ریخت سر من



بی تو من در همهٔ شهر غریبم
بی تو کس نشنود از این دل بشکسته صدائی
برنخیزد دگر از مرغك پربسته نوائی
تو همه بود و نبودی
تو همه شعر و سرودی
چه گریزی ز بر من ؟
که زکویت نگریزم .
گر بمیرم ز غم دل ،
بتو هرگز نستیزم .
من و یك لحظه جدائی ؟
نتوانم نتوانم
بی تو من زنده نمانم

سنگ صبور

ای سنگ صبور من　　بگشا بسخن لب را
بزدای ز چشمانم　　این اشك چو کوکب را

●

غمهای درونم را　　میبینی و میدانی
از چشم غم‌آلودم　　صد قصه تو میخوانی

●

چون غنچه فروبسته　　از گفته لبان من
میسوزم و میدانی　　اسرار نهان من

●

من مستم و مدهوشم　　چون آتش خاموشم
ای سنگ صبور من　　چون قصه فراموشم

●

بگذار شوم غافل　　از بوده و نابوده
بگذار بیاساید　　این چشم نیاسوده

●

در جام دل سنگت　　چون درد شرابم کن
ای سنگ صبور من　　مستم کن و خوابم کن

من بی تو میمیرم

آه ، ای تمام هستیم از تو
ای شور و حال مستیم از تو
روزی مبادا قصه‌گوی دیگران گردی
روزی مبادا آرزوی این و آن گردی
روزی مبادا پا نهی برآنچه میگوئی
روزی مبادا بگذری ، از آنچه میجوئی

●



گر با دلم نامهربان گردی
گر آشنای دیگران گردی
میمیرم از وحشت .
چون لاله در صحرای رسوائی
میسوزم از اندوه تنهائی

●

غمگین‌تر از مهتاب پائیزم
جام تهی از باده‌ام ، از غصه لبریزم
با من مدارا کن ،
جام دلم پر از شراب عاشقیها کن
در دست من ، دست وفا بگذار
تا زیر پایت فرش سازم هستی خود را
من با تو میمانم ،
من بی تو میمیرم

●

بگذار تا همچون پرستوها
در کنج آن دل آشیان سازم
من آن قفس را دوست میدارم
بگذار تا خود را نهان سازم

ای قصه‌گوی دل
ای آرزوی دل
با من مبادا بیوفا گردی
با دیگری پیمان نبندی آشنا گردی



آه ای تمام هستیم از تو
از پای دل مگشای زنجیرم
من بی تو میمیرم

بی خبری

گر از تو خبر نیست بدل ، بی خبری هست
ور دل طلبد مستی چشم دگری هست
من پاکتر از برگ گلم ، ورنه تو دانی
هرگوشه گلی هست ، نسیم سحری هست

زلفان بلندم شده چون عمر وفایت
آشفته نسازد اگر ، آشفته سری هست
بیگانه‌ام از حرف نگاه و سخن عشق
گر ، دیده بخواهد نگهم را شرری هست
ترسم ببرم نام ترا ای همه جائی
زیرا که خدا هست و بآهی اثری هست
می میچکد از گوشهٔ پیمانه و بینم
از اشك پرافسون تو هم پاکتری هست
من کنج قفس خوشترم از دامن صحرا
- بیگانه بدان - ورنه مرا بال و پری هست
بر بال من از دست محبت نخورد سنگ
گر مرغ لب بام شوم ، رهگذری هست
دل همچو صدف لب نگشاید دگر ایدوست
تا خلق ندانندکه در آن گهری هست
غم نیست اگر زنگ دلم اشك نشوید
گر چشم تری نیست مرا ، شعر تری هست
باکم نبود ، گر گل عشقم ، شده پرپر
در سینه دلی هست ، که در آن خبری هست
« عرفی سخن نغز تو پاینده که گفتی : »
« تا ریشه در آب است امید ثمری هست »

دل است این

تو ای جان دل من ، هستی من
تو ای بنشسته با خون در وجودم
تو در چشم منی ، هر جاکه هستم
تو در هـر ذره پیدائی بچشمم
شرابی ، شعر نابی ، هر چه هستی
تو صبح صادقی در شام تارم . . .

تو ای در شام غمها مستی مـن
تو ای امید و عشق و تار و پودم
ترا هر جا کـه هستی میپرستم
تو در هر قطره دریائـی بچشمم
مرا از هر چه غیر از خودگسستی
توئی پایان شام انتظـارم . . . .

دل درد آشنا را در تـو دیدم
نمیدانم که بی تو چیستم مـن
چه میپرسی چرا مست و خرابم
در این سینه دلی دیوانـه دارم
محبـت میکشد سوی جنـونش
بخود هر لحظه میلـرزد مبـادا
مبادا رهـزنش گردد نگـاهـی
مبادا لب نهـد بر جـام دیگر
مبادا نغمـهٔ گرم وفـا را . . . . .
من از این گفته‌ها میلرزم و باز
بجز من آرزوئی در دلش نیست
بدلها گـر وفا همچون سرابست
نگاهش بـا نگـاهی آشنا نیست
مرا با خود برد تـا آسمانهـا
اگر دست قلم اینگونه بـاز است
شراب شعر ریـزد از نگـاهش
من و اونیست، ما یکروح وجانیم
فرو بند ای دل غمگین دهانرا
ولی با این دل غافـل چه سازم ؟
حسد با خون بود نقش وجودش
اگر آسوده هم ماند که دل نیست

تو میدانی خدا را در تو دیدم
اگـر روزی نباشی نیستم مـن
من از شور محبت در عـذابـم
چه گویم دشمنی در، خـانه دارم
حسادت میکند دریـای خـونش
جدا سازد ز من روزی دلش را
مبادا منتظـر مانـد بـراهـی
نشیند بـر لبانش نـام دیگـر
بگوش دیگری خواند خدا را ...
باو گویم‌که : ای با سینه دمساز
بجز نقش محبت در گلش نیست
دل او در محبت یـك کتابست
بمحراب دلش غیر از صفا نیست
مرا با خود بـرد تا بیکرانهـا
لب شیرین او افسانـه ساز است
سخنهـا خفتـه در چشم سیاهش
بـدنیـای محبـت جـاودانیـم
که تو در خویشتن داری جهانرا
نمیگردد اگر عاقل چه سازم ؟ ...
همین‌است ار بسوزی تار و پودش
دل‌است‌این‌ناز نینم‌سنگ‌و گل‌نیست!!

اسیر آفتاب

توئی اینجا پیش چشمم   یا دارم خواب میبینم ؟
توی اون چشمای شوخت   دو تا آفتاب میبینم
که بتاریکی شبهای سیاهم میتابه ،
بنگاهم میتابه
منو افسون میکنه
ز دلم حسرتو بیرون میکنه

●

خون بسرعت توی رگهام
مث جوهای پرآب
نقش هستی میزنه
شور مستی میزنه
میون سرمای بهمن بزمستون دلم
دوتا آفتاب میتابه

●

توی دشت دل افسرده من
میشکافن پوشش غم را دونه‌ها
دونهٔ شادی و امید و صفا
همه‌جا غرق گل و سبزه میشه
سر میارن بیرون از خاك پونه‌ها



پیش خورشید نگاهت
توی اون مردمکا
مث یه ذره میشه نقش هما
که میرقصه تو فضا



تو بخند،
که بمان
تو بگو،
که بمیر
منم امروز بدام تو اسیر
از نگاهم دیگه آفتاب نگاهت را مگیر

خورشید خانم

خورشید خانم آفتاب کن
بیا بیرون شتاب کن
ابرای آسمونو
بزن کنار ثواب کن



هوای سرد و بارون
چشمای ابرا گریون
دل تمام مردم
گرفته و پریشون



خورشید خانم غمینی ؟
چه خوب و نازنینی
تو مال آسمونی
یهو نشی زمینی

●

دل زمینی سنگه
همش بفکر جنگه
بجای گندم و نون
زره‌پوش و تفنگه

●

دنیای جنگ و خونه
دشمنی و جنونه
چشما همه پرآبه
دلا چو آسمونه

●

« ویتنام » و « بیافرا »
بجای برگ گلها
بدامنش میریزه
ز کشته پشته هرجا

●

بچه‌ها نون ندارن
سرده و جون ندارن
توی همه رگاشون
یه قطره خون ندارن

●

نه خونه و نه بستر
نه دست گرم مادر
جدا ز شور و شادی
چو مرغکان بی پر

●

خورشید خانم چه سالی ؟
چه سال پرملالی
چه عیدی و بهاری
چه شوری و چه حالی ؟

●

خشم خدارو دیدی ؟
زمستونو شنیدی ؟
زلزله ، سیل و بهمن
خورشید خانم چه عیدی ؟

●

ببین دیگه بهاره
بگو بارون نباره
پیش تو زرد و گلگون
تفاوتی نداره !

●

خورشید خانوم آفتاب کن
بیا بیرون شتاب کن
ابرای آسمونو
بزن کنار ثواب کن

●

گرمی بده بمردم
بشالی و بگندم
بدشت و کوه و صحرا
بمورچه و بکژدم

●

روتو سوی خدا کن
ز جون و دل دعاکن
که ای جهانی از تو
دلهارو پرصفا کن

●

مردم و مهربون کن
دشمنارو زبون‌کن
بساط جنگ و خونو
ز پایه واژگون کن

تو آنجا . من اینجا

تو آنجا   من اینجا
اسیر و پای در بند
تو آنجا   من اینجا
دو مجنون و گرفتار
دو در ظاهر سلامت
ولی در سینه بیمار

●

تو آنجا
مرا میجوئی اما جز هوا نیست
بجای پیکر من در بر تو
بنرمی میگشائی شعرهایم
که پیچد عطر من در بستر تو



صدای پای من میآید از دور
که پر میگیرم از هرجا بسویت
تو میبینی نگاه خستهام را
که میلغزد برویت



ولی افسوس ایدوست
خیالست
من آنجا در کنار تو
محالست



تو آنجا من اینجا
من اینجا در دل جمع

ولی محزون و تنها
از این عالم ترا میخواهم و بس
ترا دیوانهٔ عشق
ترا بیگانه از هر آشنائی
ترا مست از می دیوانگیها
ترا ای هستی من
ترا ای شور و حال مستی من
ترا ای خوانده درس مهربانی
ترا ای زندگانی

●

منم بیگانه از هر آشنائی
گریزانم ، گریزان
مرا دیوانه میخواهند و رسوا
مرا غمگین و سرگردان و تنها
که شبها همچنان شمعی بسوزم
و بزم حال آنان برفروزم
ترا میخواهم و بس
ترا میخواهم و خندیدنت را
ز شوق دیدنم لرزیدنت را

●

دو چشمان ترا میخواهم و بس
پر آتش از حسادت
بدنبال نگاهم
که برکیست و بر چیست؟
و چون خندد بچشمت دیدگانم
نگه دزدیدنت را



ولی افسوس ایدوست
تو آنجا
من اینجا در دل جمع
در امیدی محالم
تمام آنچه میخواهم محالست
خیالست

صفای جام

جام دیگری ساقی   مستم و خراب امشب
در دلم بود آتش   در دو دیده آب امشب
منعم از می و مستی   کم کن ای طبیب من
یك جهان صفا بینم   در دل شراب امشب

زاهدا تو خود را باش   توبه را شکستم من
ساقیا خلاصم کن   از غم حساب امشب
روشنم خداوندا ، در دل منی گویا
ورنه از چه میریزد   ز آسمان شهاب امشب ؟
رنگ آرزو بینم در دل پریشانم
گوئیا که از سوئی   سر زد آفتاب   امشب
برگ دیگری افزود زندگی بدیوانم
فصل دیگری آمد ، در دل کتاب امشب
لحظه‌ای درنگ آخر مگذر ای شب مستی
بسته چشم سرمستان ، ره بروی خواب امشب
رقص بوسه میبینم برلبان خاموشم
جام باده لبهایم ، بوسه‌ها حباب امشب
زندگی چه شیرینست ، ای خدا نمیدانم
بحر آرزو باشد ، یا بود سراب امشب ؟!

بگذار بمیرم

ای خوبتر از گل
ای پاکتر از قطرهٔ شبنم
ای دل بتو محتاج
من جز تو نخواهم ز دو عالم



دل در تب سنگین خمار است
ایدوست بهار است
جز چشم تو هر چشمه سرابست
کیفیت چشمان تو چون جام شرابست

●

ای چشم تو سرچشمهٔ خورشید
یکدم نگهم کن
صیاد من ای آنکه بدام تو اسیرم
بگذار که از پای بیفتم
مستانه بمیرم

●

ای هستیم از تو ، ارزنده چه دارم که بپای تو بریزم ؟
در کوی وفایت چکنم گر ندهم جان
گر سر ندهم بر سر پیمان

●

ایوای بمن گر که بمحشر
پرسند چه کردی ؟ در راه محبت
آخر چه بگویم ؟ از فرط خجالت ؟

تو هرگز گریهٔ مستانه کردی
جان شیرینم ؟

مرا از خویشتن بیگانه کردی جان شیرینم
غمم را نقل هر کاشانه کردی جان شیرینم
عبادتگاه چشمت را بروی چشم من بستی
پناهم را دل میخانه کردی جان شیرینم

تهی شد جام امیدم ، چو با دل آشنا گشتی
شبم مست و بروز افسانه کردی جان شیرینم
ضرر کردی بلای دل درین سودا ندانستی
که یك دیوانه را دیوانه‌کردی جان شیرینم
دل از بی همزبانی با می و مستی قرین آمد
مرا همصحبت پیمانه کردی جان شیرینم
عیان شد راز پنهان دلم در بزم میخواران
چو در هر قطره اشگم خانه کردی جان شیرینم
لبم خاموش و دل خاموش و اشگم صد زبان دارد
تو هرگز گریهٔ مستانه کردی جان شیرینم ؟
یك امشب با دلم بنشین که شاید بی سحر مانم
چو بر آتش مرا پروانه کردی جان شیرینم

تقدیم به «مینا» دوست نازنینی که قدردل پاکش را ندانستند و آن بلور درخشان را آنقدر ببازی گرفتند که شکست .

« گریه کی درمون درده ؟ »

پس زانو چه نشستی ؟
پاشو جونم ، دیگه اون اشگارو پاک کن ،
غمارو یکسره خاک کن
عزیزم ، جون دلم ، حیفه آخه چشم قشنگت .
کو دیگه اون آب و رنگ ؟
برای کی ؟ برای چی ؟
چرا گلبرگ لطیف گونه‌هات مخمل زرده ؟
چرا اون دل که بپاکی مث بارون بهاره ،
دیگه هیچ طاقت نداره ؟
دیگه از عالم و آدم ، از زمین ، از آسمون ،
حتی از دلهای پاک و مهربون ، از همه سرده ؟

●



حیفه چشمای قشنگت گریه کی درمون درده ؟
تا بجنبی می‌بینی هستی گذشته
شبای مستی گذشته
می‌بینی دور و برت برگه خزونه
روی اون چهره زیبا جای پاهای زمونه
دل تو سینه‌ات تهی از شور و حیاته ، یه‌کویره
همونائی که بیك خندهٔ شیرین ، زیرپات هستی میریزن،
پیش روت نه ولیکن پشت سرت ، زمزمه دارن،
دیگه پیره .

●

می‌بینی شوری نمونده ، تو دلت نوری نمونده ،
می‌بینی چشمه‌های شادی و امید ، دیگه‌کوره
پشت سر غیر سیاهی نمی‌بینی ،
هرچی بوده
همه رفته از تو دوره .

●

می‌بینی روزنه‌ها کوره و بسته
پر و بال تو شکسته
گرد خاموشی و حسرت روی اون زلفا نشسته
راه برگشتی نمونده پشت‌سر ، پلها شکسته

●

می‌بینی این دل پرشور و تلاطم
دیگه بیهوده بکنج قفسی کهنه اسیره
بغض سنگین و سیاهی میگیره راه گلوتو
مث اون گلهای سرمازدهٔ فصل زمستون
خنده‌ای تلخ‌تر از گریه رولبهات میشه پرپر
که خدایا دیگه دیره

●

پاشو جونم پاشو این اشکارو پاک کن
غمارو یکسره خاک کن
دل بیقدری اگر قدر دلت‌رو نمیدونه
اگه با اون دل پاکت نمی‌مونه
دنیا آخر نمیشه اینو میدونی ؟
حیفه ایام جوونی اگه قدرش‌رو ندونی

●

پاشو غمهارو رهاکن ،
گل لبهاتو ، بروی خنده واکن
پاشو جونم ،
دیگه عمری که میره بر نمی‌گرده .
گریه کی درمون درده ؟

اسیر

سحر پروانه‌ای رنگین پـر و بال	بگلهـای فـریبـا نـاز میکـرد
سبك همچـون نسیم صبحگـاهی	بکنـج گلشنی پـرواز میکـرد

بسوی هـر گلـی میبرد او را	دو بـال نـازك نـاز آفـرینش
از آن غافل که زیر گلبنـی خرد	نشسته کـودکـی انـدر کمینش

ببرگ لالـه‌ای لب آشنـا کـرد
ز مستی آنچنان بی پـا و سر شد
شرابـی آتشین نوشید از آن جام
که پای نـازکش افتـاد در دام

ز بیم آنکه نگریزد ازیـن دام
نگـردد تـا اسیر بنـد دیگـر
فشار دست کـودك بیشتـر شد
قفس تـاریکتر شد ، تنگتـر شد

نفس در سینـهٔ پـروانه پیچیـد
میان پنجه‌ای لرزنـده از شوق
ز پر هـای طلائی زیورش ریخت
اسیر نازنین ، بال و پرش ریخت

چـو آن پـروانهٔ افتاده در دام
برای آنکـه نگریـزم ز عشقش
کنون من نیز در بندی اسیـرم
عـذابـم میدهـد شایـد بمیرم

گل قاصد

گل قاصد کی فرستاده تورو ؟
کی بتو گفته ز من یاد کنی ؟
کی بتو گفته منو شاد کنی ؟
اونکه از چشم سیاهش دل من غم میگیره ؟
مگه تنها شده باز ؟ مگه رسوا شده باز ؟
مگه پروانه میخواد ؟ دل دیوانه میخواد ؟





چه میدونم گل قاصد چی بگم ،
دیگه دل از همه سرده بخدا   میدونم برنمیگرده بخدا
ای نسیم سحری   ای سبک رقص پیام‌آور صبح
زیر گوشم چه میگی ؟
کی فرستاده تورو ؟
کی بتو گفته که از سر ببری خواب مرا ؟
کی بتو گفته که از دل ببری تاب مرا ؟
چی بگم با تو نسیم سحری ؟
دیگه دل از همه سرده بخدا   میدونم برنمیگرده بخدا

●

شما ای زنجره‌ها   چی میگین با دل افسردهٔ من ؟
کی فرستاده شمارو دم این پنجره‌ها ؟
مگه اون اشکای شورو ندیدین ؟
مگه اون قلب صبورو ندیدین ؟
دل من سنگ صبور   دل من جام بلور
دیگه افتاد و شکست
دیگه من موندم و درد   دیگه من موندم و خاموشی سرد

●

کی میگه قصه بخونین همه‌تون ؟
شما ای زنجره‌ها   اینو بدونین همه‌تون :
دیگه دل از همه سرده بخدا
میدونم بر نمی‌گرده بخدا

●

موج دریا چی میگی   با دل خستهٔ تنها چی میگی
از کی میگی ؟
کی بتو گفته که فریادکنی ؟   کی بتو گفته منو یاد کنی ؟
اونکه خون دلمو ریخته توی شیشهٔ غم ؟
بتو گفتم چی میگفت
بتو گفتم که شبا خواب نداشت
دلش از دوری من تاب نداشت
من پر از او بودم ، یا که جادو بودم
میدونی ؟
اونچه که بود ـ
قصه‌ای بیش نبود
چی شد اون مهر و وفا   چی شد اون لطف و صفا
همه بود رنگ و ریا ؟

●

بتو ای موج قشنگ   چی بگم از دل تنگ ؟
برو تا ساحل دور   تا دل چشمهٔ نور
گر باو باز رسیدی بده پیغام مرا   که مبر نام مرا
بسر سنگ فراموشی و درد   بشکن جام مرا
که دلم از همه سرده بخدا   پردرده بخدا
میدونم بر نمیگرده بخدا

صفای اشك

نه از آشنایان وفا دیده‌ام
نه در باده‌نوشان ، صفا دیده‌ام
ز نامردمیها نرنجد دلم
که از چشم خود هم ، خطا دیده‌ام

بخاکستر دل نگیرد شرار
من از برق چشمی بلا دیده‌ام
وفای ترا نازم ای اشك غم
که در دیده عمری ترا دیده‌ام
دگر مسجدم خانهٔ توبه نیست
که در اشك زاهد ریا دیده‌ام
نه سودای نام و نه پروای ننگ
ازین خرقه‌پوشان چها دیده‌ام
طبیبا، مکن منعم از جام می
که درد درونرا دوا دیده‌ام
حریم خدا شد چه شبها دلم
که خود را ز عالم جدا دیده‌ام
از آنرو نریزد سرشکم ز چشم
که در قطره‌هایش خدا دیده‌ام
برو صاف شو تا خدابین شوی
ببین من خدا را کجا دیده‌ام

رد پا

از که میگوئی حکایت ؟
شهر دل خالیست ، خاموشست .
برکه آرامست و غمگین
شهرزاد قصه‌گو ، تنهاست

●

نغمه‌های آشنائی مرده برلبهای کوچه
نه صدائی ،
نه دگر آوای گرم آشنائی
بر خیابانهای ساکت ، مانده تنها رد پائی

بگذرد یا نگذرد؟

بگذرید ای شامهای قیرگون
بگذرید ای روزهای دیر پا
بگذرید آخر شتابان بگذرید
هفته ها و ماهها و سالها

آه بشتابید تا فرزند من
مادر خود را بنامد زود تر
تا بپای خود بیاید سوی من
پر گشاید مرغك بی بال و پر

بگذرید ای ماهها ، ای سالها — تا که او مرد برومندی شود ...
آه میخواهم ببینم عاشقش — پایبند ناز و لبخندی شود ...

سر گذارد نرم روی سینه‌ام — سرو بالای من ، آن یکدانه‌ام
بوسدم با شوق و گوید زیر لب — آه ، مادر عاشقم ، دیوانه‌ام

من در آن چشمان همچون آئینه — لحظه‌ای با شوق میدوزم نگاه
ناگهان میلرزم و آیم بخویش ... — مینشیند بر لبانم دوه آه

در دل آئینه چشمان او . . . — این زن افسرده‌جان وپیرکیست ؟
این منم‌زنجور وفرتوت وغمین!؟ — ورنه آیا صاحب تصویر کیست ؟

آه میبینم چو او شد نوجوان . . . — مینشیند گرد پیری بر سرم
هر چه او بالا بلندی میکند — پیکرم خم میشود ، ریزد پرم

هر چه گردد دیدهٔ او شوختر — میشود کم نور تر چشمان من
هر چه دل افتد بتار موی او — باز گردد حلقه از زلفان من

من دو دل در این میانه عقل وعشق — دامن صبر و شکیبا میدرد . .
مانده‌ام حیران که با شور و شتاب — زندگانی بگذرد یا نگذرد ! !

زنده بودن بی شوق

آه ، ای مطلع صبح
کاش میشد که دل خستهٔ من ،
زندگی را ز نو آغاز کند ،
چشم دیگر بجهان باز کند
دل نگنجد ببرم ،
سینه تنگ است ، دریغا قفس است
کاش میشد که رهی باز کند بگشاید پر و پرواز کند

●

ای پرستوها ، ای چلچله‌ها ،
کاش میشد که بهمراه شما
بپرم تا لب کشت بپرم سوی بهشت
خالی از حسرت و ناکامیها ، بی‌سرانجامیها

دور از این
چهره‌های همه آلوده برنگ
رنگ پاکی و صفا .
و بباطن دلها ، همه سرد ،
همه خاموش و سیاه
سینه‌های همه لبریز ریا

●

آه ، ای سنگ صبور ،
کاشکی در دل من صبر تو بود
کاش میشد که تحمل کنم این مردم را

●

زندگی چیست مگر ؟ زندگی زندانست
و در آن ـ
زنده بودن بی عشق بی شوق
زنده بودن تهی از شور حیات

●

خیمه شب بازی پس مسخره‌ای است
در دل یك زندان
آه ، بازیچه شدن
چه غم جانکاهی است

بت شکن

ترسم ز بیدادت شبی ، مستانه ساغر بشکنم
بیگانه گردم از وفا ، عهد تو دیگر بشکنم
دلرا چو جام لاله‌ای ، بیرون کشم از سینه‌ام
این دشمن دیرینه را با دیدهٔ تر بشکنم

چون شعلهٔ آتش شوم ، سوزان شوم ، سرکش شوم
عهدی که بستم از وفا ، میترسم آخر بشکنم
همچون گلت پرپرکنم ، چشمت پر از گوهر کنم
از درد و حسرت عاقبت ، آن روی چون زر بشکنم
با چشمهای دل سیه ، در سینه‌ها غوغا کنم
با شور و شعر و خنده‌ها ، بازار گوهر بشکنم
ریزم بروی شانه‌ها ، گیسوی همچون خرمنم
قامت قیامت سازم و غوغای محشر بشکنم
می با رقیبانت زنم ، صد شعله بر جانت زنم
آخر دل رسوای تو ، چون شاخ بی بر بشکنم
از رشک مجنونت کنم ، از غصه دلخونت کنم
آری ، همای عشق را ، باید شبی پر بشکنم

تا با منی من در بهارم

ای سینه از عطر تو سرشار
ای خفته صد جام پر از می –
در آن دو چشم همچو نرگس مست و بیمار
من با تو سرتاپا بهارم

●



ای سرو بالای من ای تنها امیدم
ای سایه‌افکن بر سرم ، ای شاخ بیدم

●

ای جوشش هستی درون پیکر من
ای همچو خون ، ای همچو می ، در ساغر من
من با تو سرتاپا بهارم

●

جز عشق تو هر کیش کفر است
این است آئین دل من
سرمایهٔ هستی همین است

●

یك لحظه را تا لحظهٔ دیگر نشاید ـ
بی عشق و مستی از کف نهادن
سرچشمهٔ خورشید جانم ،
من ذرهٔ محتاج نورم
شاید نبینم نوبهار دیگری را
زیرا که طوفان حوادث در کمین است
ترسم نمانم .

●

تا با تو هستم در بهارم
تا بی تو هستم در خزانم
گر تا بهاران زنده مانم ،
میسازم از گلهای وحشی بسترت را
پرمیکنم از شبنم گل ساغرت را

●

صحرا بصحرا
همچون پرستوهای ره گم‌کردهٔ دشت
همبال و همدل
ره میسپاریم
تا دامن کوه
آنجا که جز چشم خدا بر ما نباشد
آنجا که دلها خانهٔ غمها نباشد
عشق و وفا سرمایهٔ سودا نباشد
لیلا نمیرد ، مجنون بی لیلا نباشد

●

آنجا که هر قلب تهی از مهربانی
هر پنجهٔ سنگین و بیرحم
نتواند از هم بگسلد پیمان ما را

●

من با تو سرتاپا بهارم –
ای جوشش هستی درون پیکر من
گر تا بهاران هم نمانم
میدانم اینرا ،
روزی که آئی برمزارم
گلپونه‌های وحشی روئیده از خاك
بر پای تو سر می‌گذارند

●

گوئی که برمیخیزم از آن بستر سرد
پوشیده بر تن جامه‌ای از یاسمنها
تاجی بسر از نسترنها
میپیچد عطر پیکر من در مشامت
سر میکشد در گوش تو آوای گرمم
آهسته میخوانم بنامت : ایدوست ... ایدوست ...
کای عشق پاکت تا قیامت همدم من
تا با منی من در بهارم
تا بی‌تو هستم در خزانم

ای خدا

نیمی از شب میرود ، امـا هنوز ... میگریزد خواب از چشمان مـن
کودکم افتاده چون یك شاخه‌گل ... غرقه در تب بر سر دامان مـن

گونه‌اش چون مخملی‌سرخ ولطیف ... شعلـۀ تب را نمایـان میکنـد
دستهای گـرم او در دست مـن ... روح و قلبم را پـریشان میکند

چشمهای شوخ و بـراقش کنون ... رویهـم افتاده از بحـران تب
هر دقیقه همچو سالـی میـرود ... وای ازین شب جان من آمد بلب

ای خدا یکبار هم از روی لطف ... نالـۀ غـرق غمم را گوش کـن
ای خدا یکبار هم در کـام من ... جای زهـر تلخ غمها نوش کن

ای خـدا این روز های دلربـا ... این شفقهـا ، شامهـا ، مهتابهـا
عشقهـا ، امیـدهـا ، آشوبهـا ... آسمانهـا ، موج و دریا آبهـا

هیچ زیبا نیست در چشمان مـن ... ای خدا این جلوه ها از آن تو
این تب سوزنده از طفلم بگیـر ... ای خدا دست من و دامان تو

گر گنهکـارم خدایا این چنین ... تیشه بر این پیکر کوچك مـزن
غرقه در خون قلب نـومیدم مکن ... آتش تب را بزن بر جـان من

یك جهان را ارزش یکپول نیست ... در قبـال خنـدۀ زیبـای او
ای خدا یا جـان ما با هم بگیر ... یا به تب جانم بسوزان جـای او

جدائی

عاقبت بگذشت روز آشنائی
خیمه زد شام جدائی
یاد داری گفته بودی بارها از دام زلفت
کی کنم فکر رهائی ؟
گفته بودی نیست پایان عشق ما را
تا خدا دارد خدائی ؟

●

گفتم از آن ترس دارم کز محبت روی پوشی
ساغر عشقم ننوشی
از دلت مهرم زدائی
خندهٔ مستانه‌ای بر روی لبهای تو رقصید
بر لبان من لبانت گرم لغزید
چنگ بردی بر سر زلفان مواج سیاهم
خیره در چشمم نگه کردی و گفتی
وحشی من ، کم بگو از بیوفائی

●

راستی زانروزها دیری گذشته
رفتی از من دل بریدی
دامن از دستم کشیدی
این منم تنها اسیر درد هجران
این منم بیگانه از هر آشنائی

راهی بسوی خدا

عاشق نشده‌ای زاهد ، دیوانه چه میدانی ؟
در شعله نرقصیدی ، پروانـه چـه میدانی ؟
لبریـز مـی غمهـا ، شد سـاغـر جـان مـن
خندیدی و بگذشتی ، پیمانه چـه میدانی ؟
یـک سلسلـه دیـوانـه ، افسون نگـــاه او
ای غافل از آن جادو ، افسانه چـه میدانی ؟
من مست می عشقم ، بس تـوبه کـه بشکستم
راهم مزن ای عابـد ، میخانه چـه میدانی ؟
عاشق شو و مستی کن ، ترك همه هستی کن
ای بـت نپرستیده ، بتخانـه چـه میدانی ؟
تو سنگ سیه بوسی ، من چشم سیاهـی را
مقصـود یکـی بـاشد ، بیگانه چه میدانی ؟
دستار گروگـان ده ، در پای بتی جان ده
اما تو ز جان غافل ، جانانـه چـه میدانی ؟
ضایع چه کنی شبرا ، لب ذاکر و دل غافل
تو ره بخدا بردن ، مستانـه چه میدانی ؟

من بتو محتاجم

باز با من سخن از عشق بگو
ای سراپا همه خوبی و صفا
بخدا محتاجم
من چو ماهی که ز دریا دور است
و شن گرم کنار ساحل
پیکرش را گور است
موج امید و وفا میخواهم
من ترا میخواهم

●

من ترا میخواهم ای دریا
ای بظاهر همه تندی همه خشم
و بدل
گرم و آرام و پر از شور و حیات

●

من چو گل که باشك شب و لبخند سحر محتاجست
بتو روشنگر جان محتاجم

●

بتو همچون خورشید و بهرقصهٔ عشق که‌بگوئی با دل
چو هوا محتاجم

●

همچو خورشید بتاب تا چوگل پربگشایم از شوق
تا بپیچد همه‌جا عطر اشعارترم
و بخوانند همه و بدانند همه
که ترا میخواهم ای خورشید
و ببینند همه
که بتو محتاجم

●

بتو چون سرو بلند
که بر آن ساقه نیلوفر نازك پیچد
همچو آن پیچك لرزندهٔ خرد
تارهائی ز وفا میپیچم
تا جدا هیچ نگردی از من
با تو میمانم در باغ وجود
با تو میمیرم ای بود و نبود
من بتو محتاجم
بمحبت بوفا محتاجم
بخدا محتاجم

شب . تب

تا کشد سر شعله های تند شب باز هم شام سیه نزدیك شد
تا به بندم ره بروی زندگی جاده های آرزو باریك شد
پیش چشمان پر از سوز تبم روشنی نابود شد ، تاریك شد

تب شرر ریزد بجان سرد من
میکند گلگونه روی زرد من

باز شهباز خیالم پر گشود تا کران یابد مگر در بیکران
رفت تا یابد خداوند مرا در دل بی انتهای آسمان
ساعتی میرفت و در بحران تب با خدای خویش بودم همزبان

من سراپا حرف و او خاموش شد
من همه بودم زبان ، او گوش بود

کای خدا یکبار هم از روی لطف نالهٔ غمم را گوش کن
ای خدا یکبار هم در کام من جای زهر تلخ غمها ، نوش کن
گر گنهکارم خداوندا ببخش ور نمی‌بخشی ، مرا خاموش کن

من همه عصیان و او لبخند بود
من پی بگسستن ، او پیوند بود

گفتم عمری میرود ، بینم هنـوز   زندگی خواب و خیالی بیش‌نیست
آنچه میخواهد دل بیمـار مـن   آروزهـای محالـی بیش نیست
رنگ خـورشید جـوانی میپرد   حاصل عمـری زوالی بیش نیست

ای خـدا از زندگـانی خسته‌ام
مرغکی افسرده و پـر بستـه‌ام

درد مـی پیچد درون سینـه‌ام   کز چه عمر کوتهم با غم گذشت
زندگانی لحظه‌ای بود ای دریغ   ای خدا این لحظه در ماتم گذشت
بر جوانـی بسته بود امید مـن   وای بر این دل جوانی هم گذشت

آه ای تب خـرمنم آتش بـزن
بیش از این آرامشم بر هم مزن

پشت سر غیر از سیاهی هیچ نیست   راستی آیا گناه من چـه بـود
با دلی نازك کـه میرنجد ز هیچ   روز چون شام سیاه من چه بـود

ای خدا زین بیش رنجورم مکن
زین سپس از درگهت دورم مکن

ناگهان در شورش و هـذیان تب   نـرم می آیـد صدای بلبلـی
میکشد سر تـا درون قلب مـن   بـوی عطـر دلنشین سنبلـی
میرسد بـر گوش جانم بیدریـغ   خنده هـای دلپـذیـر نوگلـی

نازنینم ، دختـرم ، نامد مـرا
آه میخواهد که برخیـزم ز جا

در میـان بـازوان گرم خـود   میفشارم جثـه زیبـای او
غرق شکر میکنم لبهـایم خویش   بـا هزاران بوسه از لبهـای او
ای خدا میخواهم از درگـاه تو   روز هـای روشن فـردای تـو

آه بگذر دیگر ای تب از سرم
زانکـه تنهـا نیستم من مـادرم

پرنده اسیر

پرنده بال میزند پرنده ناله میکند
پرنده پرکشیده تا قفس رها کند
و خویش را ز زندگی جدا کند

●

پرنده شکوه میکند پرنده ناله میکند
چه تنگ بوده این قفس ـ ز سنگ بوده این قفس

●



چه روزها و چه شامها که دوخته پرنده دیدگان خویش را
بخط آخرین زندگی بقطع رشته‌های بندگی
پرنده را رهاکن ای خدای من
پرنده را رضاکن ای خدای من

●

پرنده بال بال میزند
در انتظار روزهای بهتری که وعده کرده‌ای باو
در انتظار آن فضای بیکران که پر کشد در آن بسوی آسمان
ترانه ساز و نغمه خوان

●

بهشت تو کجاست آخر ای خدا ؟ پرنده انتظار میبرد
پرنده بسته است ای خدا ـ پرندهٔ خسته است ای خدا
ز بالهای کوچکش ، بگیر بند زندگی

●

پرنده‌را رهاکن ای‌خدای‌من ـ پرنده‌را رضاکن ای‌خدای‌من
چو در قفس نهادیش چه وعده‌ها که دادیش

●

تو ای پرنده‌ازره‌خطامرو صبورباش‌وشکوه‌ازجهان‌مکن
اگر شکست بالهای نازکت ، ببند لب ، فغان مکن

●

پرنده کور باش و کر- پرنده امتحان بده، پرنده ره خطا مرو
پرنده گر بعهد خود وفاکنی اگر مرا رضا کنی
ز قید میرهانمت بعرش میرسانمت

●

بهشت من پر است از پرندگان که بال میزنند تاستارگان
چه سروها ، چه بیدها چه لاله‌های دلنشین
سبو سبو بهرطرف شرابهای آتشین

●

پرنده در بهشت من دگر اسیر نیستی
دگر غمین نمیشوی ز عمر سیر نیستی
پرنده در بهشت من دلی غمین نمیشود
کسی خطا نمیکند کسی جفا نمیکند

●

پرنده خسته است ای خدا
پرنده کور بود و کر
تو در قفس نشاندیش تو درد و غم چشاندیش
دگر بس است امتحان
پرنده را رها کن ای خدای من
ازین قفس جداکن ای خدای من

آسمون و دل من

آسمون ابراتو بردار و برو　　بر دل خسته من گریه مکن
تو که نشنیدی از این لب سخنی　　بر پر بسته من گریه مکن

آسمون خورشید و بردار و برو　　آسمون اخماتو واکن آبی شو
چهره بگشا که دلم پر ز غمه　　آسمون آفتابی شو ، آفتابی شو

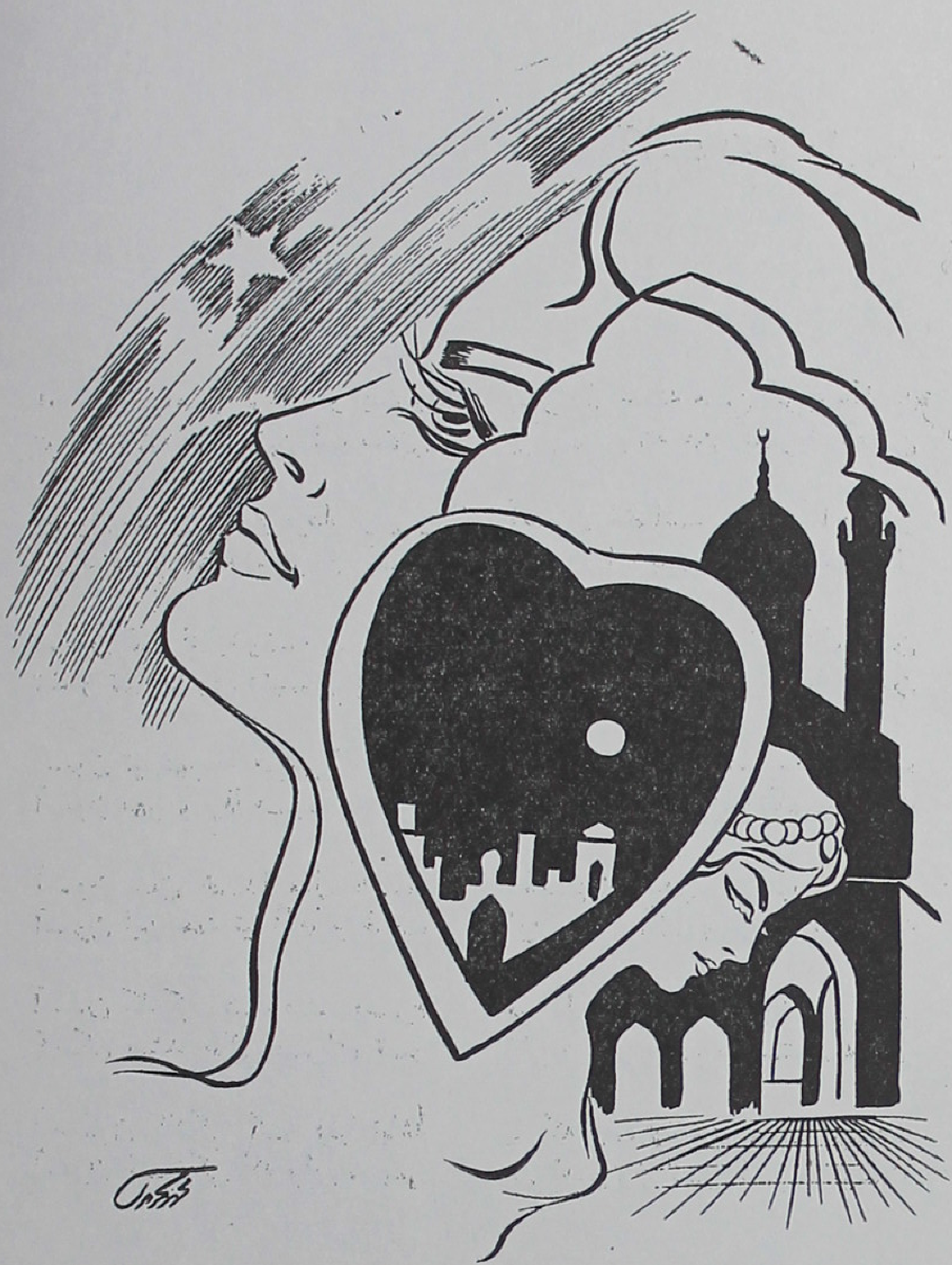
آسمون غرقه بخونه دل من　　آسمون دشت جنونه دل من
تك و تنها توی دنیای بزرگ　　آسمون بی همزبونه دل من

آسمون تو شهر ما هرچی که هست　　نفرت و کینه و اندوه و بلاست
آسمون مهر و وفا مرده دیگه　　آسمون‌هرچی‌بخوای‌رنگ وریاست

آسمون خلق خدا مثل همن　　آسمون آدمی از آب و گله
آسمون این همه نیرنگ و فریب　　این همه رنگ و ریا فرق دله

آسمون کاشکی که میشد بپرم　　تو دل آبی تو خونه کنم
کاشکی میشد مثال ابرای تو　　زار و زار گریه مستونه کنم

آسمون کاشکی که دنیا نباشه　　یا که جای من تنها نباشه
آسمون کاشکی که وارونه بشی　　پی امروز تو فردا نباشه



هما تو باز هم دروغ گفته‌ای

منم دوباره بادل و سیاهی و سکوت شب
و چشم من بآسمان ، بجستجوی اختران
من امشب از سکوت عاجزم
دلم درون سینه بال میزند
ز شور و شوق میطپد
کجائی ای ستاره ای ستارهٔ امید من
بگو شهریارجان بشهر دل سفرکند
که برلبان شهرزاد قصه‌گو
نشسته قصه‌های عشق و آرزو

●

دل از درون سینه بانك میزند
هما دروغ گفته‌ای ....
تو شاد نیستی هما تو پای تا بسر غمی
تمام هستی و وجود خویش را
چو يك تفاله در میان مشت خود فشرده‌ای

●

بجام زندگی که جوش میخورد
و خلق در میان آن
اسیر دست سرنوشت غوطه میخورند
شراب نیستی هما تو درده‌ای
تو دلقکی میان هایهای گریه خنده میکنی
بچهره رنگ میزنی
برای آنکه بی‌صدا شوم سر مرا بسنگ میزنی

●

تو کیستی هما ؟ تو چیستی هما؟
تو سوز و ساز بوده‌ای تو غرق راز بوده‌ای
تو قصه‌گوی درد دیگران شدی
تو غمزدای قلب این و آن شدی
تو یك کتاب بوده‌ای

●

چه شامها که تا سحر نخفته‌ای
بپای درد دیگران نشسته‌ای
در امید و آرزو برویشان نبسته‌ای
و آنزمان که اشگهای گرم تو

درون سینه ، در سکوت قطره قطره ریخته
میان خنده‌های بیفروغ گفته‌ای :
جهان همه صفا و شادمانیست
تمام آنچه هست لطف زندگانیست .

●

و من درون سینه بانك میزدم
هما تو باز هم دروغ گفته‌ای
کدام شادی و صفا ؟   کدام مهر دیرپا ؟
تو از زمانه جز ستم چه دیده‌ای ؟
چه رنجها خریده‌ای   چه طعنه‌ها شنیده‌ای

●

تو کوه درد بوده‌ای   تو اشك سرد بوده‌ای
کسی‌تو را برای تونخواسته   کسی‌دلش بحال‌تو نسوخته
بغیر من ، بغیر من که در میان سینه‌ات
عبث تلاش کرده‌ام
تمام عمر با تو ساختم   تمام عمر با تو سوختم
ترا بجز برای تو نخواستم
تمام دردهای تو   بجان خود خریده‌ام
خرابه مرا ببین ! ببین چه با شکوه ریختم

نگاه کن زین خراب گشته‌ام
منم چو شمع و غافلی
بصبحدم رسیده‌ام
ببین که قطره آب گشته‌ام



ببین چگونه بیقرار می طپم
و در کنار تو تمام میشوم
بیا که جرعه‌ای دگر نمانده از شراب زندگانیم
مرا ز خود جدا مکن
ببحر غم رها مکن
بجام من مریز خون



بیا که بسته عمر من بعمر و زندگانیت
برای من بمان هما برای من بمان هما
و من میان خنده‌های غم دوباره بانگ میزنم
تو هم دروغ گفته‌ام توهم مرا برای من نخواستی .

فرجام

از میکده‌ام رانده و آواره ز مسجد — در شهر غریبم
دیوانه و بیگانه از این مردم عاقل — بی صبر و شکیبم

یکسال دگر نیز از این عمر عبث رفت — بی حاصل و فرجام
ای بخت نکو ، خانهٔ بی پایه‌ات آباد — گشتم بتو بدنام !!

یك عمر درین خراب از سر تدبیر — بر چهره زدم زنگ
کوته نظری تا به پر و بال دل من — هرگز نزند سنگ

من خاك در پیر مغانم که به جامش — تا بود صفا بود
برجان و دلم‌نقش‌وفا بود، اگرسوخت — آری چه بجا بود

ای‌دوست‌بیا ، می‌نگران‌در دل‌جامست — بدنام کدام است ؟
زانهاکه برفتند کسی هیچ ندانست — فرجام کدام است ؟

چون‌برق، گذرمیکنداین‌عمر گریزان — یك آه ، یك دم
ایدوست بفردا نه تو بازآئی ، نی من — نی خسرو و نی جم

صافی بطلب ، خاك در میکده‌ها شو — خالی ز ریا شو
بیزارم ازین زهد فروشان ریائی — یك سینه صفا شو

دو بیتی‌ها

بگو با من ، چه دردی داری ایدل ؟
که هر شب تا سحر بیداری ایدل
گلت را شاید از غمها سرشتند
که از خود هم تو در آزاری ایدل

« بکه میاندیشی »

بکه میاندیشی ؟
کیست در زاویه دید دو چشمان چنان جنگل تو ؟
که عمیق است و پرافسون و غمین
از تو بیزارم و ازآنکه دراعماق خیال‌تو کند رقص‌وجود
از تو بیزارم و از بود و نبود

●

نشان از من چه میجوئی ، ترا دیگر نمیخواهم
حدیث دل چه میگوئی ، ترا دیگر نمیخواهم
ببزم باده نوشانم مجو ، ساغر شکستم من
ره بیهوده میپوئی ، ترا دیگر نمیخواهم

تا نشکنم پیمان تو

روزی اگر خالی کنی
این خانهٔ ویرانه را
گر واکنی بی‌اعتنا
زنجیر این دیوانه را
چون شمع شب سوزی اگر
بال و پر پروانه را
بیگانه از پیمان شوی
گر بشکنی پیمانه را
رسوای شهرت میکنم   با شعر چون افسانه‌ای

زنجیری و افسون شدم
از چشم‌چون جادوی تو
بازی مکن با جان من
ای قبلهٔ من روی تو
رو برمگردان ، تا شود
روی نمازم سوی تو
ابرومتاب ای آنکه شد
محراب من ابروی تو
ترسم که نفرینت کنم‌در عالم مستانه‌ای
قدر محبت را بدان
با هر دلی سودا مکن
سودای دل ای آشنا
با هر دل رسوا مکن
عشقست و غوغای جنون
از عالمی پروا مکن
پیمان چو بستی از وفا
ای هستیم حاشا مکن
تا نشکند پیمان‌همادربزم هربیگانه‌ای

«کیست او ؟»

« کیست او ؟ . . . او کجاست ؟ »
باز میپرسند یارانم زمن

چشمشان با عقلشان همراه نیست
بین روح و قلب آنان راه نیست
باز میپرسند از من هر زمان
« کیست او ؟ ... او کجاست ؟ »

●

آنکه میریزی بپایش نقد جان
آنکه شعرت مایه از از او یافته
آنکه روحت را پریشان ساخته
آنکه تا صبح قیامت یار تست
روشنائی بخش شام تار تست
کیست او ؟ او کجاست ؟

●

هرکجا و هرکه هست ، آشناست
قادر است از خویش بیرونم کند
شادمانم کرده ، محزونم کند
میروم هر جا که خاطرخواه اوست
میبرد با خود مرا تا بیکران
فارغم میسازد از کون و مکان
از زمین تا آسمان
درمیان کهکشان

●

در وجودم همچو خون
نقش هستی میزند
چون شرابی لعل‌گون
شور مستی میزند

●

من که هستم ؟ پای تا سر نقش او
من که هستم ؟ قصه‌های آرزو

●

او درون قلب پرشور منست
او صفاست   او وفاست
هرکجا و هرکه هست ، آشناست
او خداست .

خاکستر

آتشم ، آتش خاموش اگر
مده برباد ، تو خاکستر من
شعله شو ، یکسره نابودم کن
قصه شو ، خواب بچشمانم ریز
مستیم بخش ز چشمان سیاه
شور شعرم شو و جاویدم کن
آه بگذار که دیوانه شوم
تا سحرگاه بجز مشت پری

قصهٔ گشته فراموش اگر
بسر سنگ مزن ساغر من
آخر ای آتش دل ، دودم کن
گل امید بدامانم ریز
تا شوم پیش نگاه تو تباه
آسمانم شو و خورشیدم کن
گرد تو گردم و پروانه شوم
از « هما » هیچ نماند اثری

شب ، من و سنگ صبور

شب شده سنگ صبور
خونهٔ غم شده باز این دل من
پر ماتم شده باز این دل من

●

من و تو با دلمون
تك و تنها و غریب
توی این شهر بزرگ
توی این دشت جنون
خودمونیم و خدا
خودمون و دلمون

●



تو میخوای این دل من خون بشه دیوونه بشه ؟
تو میخوای غصه من من قصه هر خونه بشه
نمیخوای سنگ صبور !

●

اگه از درد دلم با تو شکایت بکنم
قصهٔ مردم نامردو بگم
اگه من با تو حکایت بکنم
دل تو میشکنه چون جام بلور
نمیخوام سنگ صبور

●

دل من بی دل تو دیگه تنها میمونه
کی دیگه قصهٔ افسردگیشو گوش میکنه ؟
آخه کی اشک اونو پاك میکنه ؟
کی غم و درد اونو خاك میکنه ؟

●

شده باز فصل خزون   از درختا میریزه برگ طلا
آسمون پرغم   غرق اندوه و بلا
چکنم با غم رسوائی دل ؟
چکنم با تب تنهائی دل ؟
هی براش قصه میگم   قصه غصه میگم
که تو ای دل منو دیوانه نکن
پر و بالم رو نسوز
منو پروانه نکن

●

میبینی هرچی‌که هس مرگ امیده بخدا
حسرت روز سپیده بخدا
همه‌جا رنگ و ریا   همه‌چی نقش سراب

●

بگلا دس میزنی   خار میشن
سبزه‌ها زیر قدم مار میشن
بازوانی که بگرمی تورو افسون میکنن
حلقهٔ دار میشن
زبونم بسته میشه   دهنم خسته میشه
ولی ای سنگ صبور   مگه باور میکنه ؟

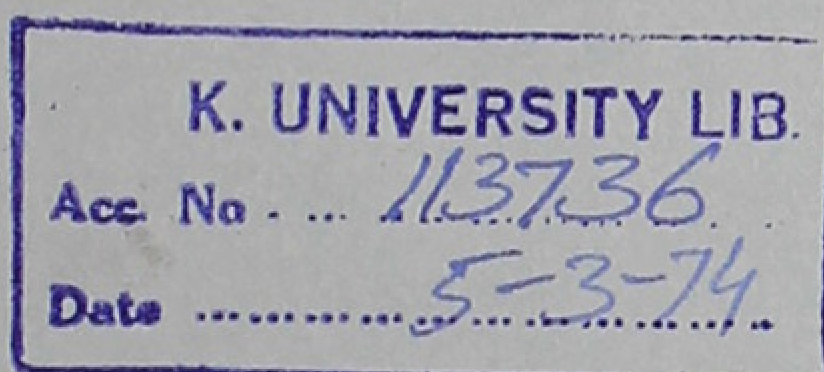
●

میدونی ؟ همدم شبهای سیاه دل من
عاقبت سر به بیابون میذارم
میرم اونجا که صفاست میرم اونجا که وفاست
میرم اونجا که فقط محرم این سینه خداست

●

ولی ای یار دلم ای دلت خونهٔ اسرار دلم
من پر از مهر و وفام تورو با خود میبرم
تورو ای سنگ صبور همه‌جا تا دل گور

پایان



Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date


زمان انتشارات جاویدان